

سری گنیش اینمہ

پراتما کی کرپاسے مجموعہ حقائق آگاہی منبع فیض نامتناہی دیوان
نصاحت بیان بلاغت نشان مصنفہ عارف کامل عالم عامل
منشی سحر بیان - شاعر شیرین زبان نازک خیال - منشی

سوہن لال

معروف بہ

دیوان محمد

حسب فرمایش

کنور کاشی کرشن نارائن صاحب

چاپری لکھنؤ دکن سون باتھام منشی دیپی پشاد طبع ہوا

اوم

PE17013



M.A. LIBRARY, A.M.U.

مقدمہ تمہید سخن کہ پائے عالی دارد

شکستہ پر میر پرواز یا قداہ دی
ز رنگ پایہ تنگ و نماز یا خدا مد دی

چون در خود بی یاقوت سخن بنی و سخنگوئی ندیدیم ناگزیر امداد از او تعالی طلبیم من ہیچید ان را
چہ یار کہ در بحر نظم کہ بے پایان است دست و پایے زند و گوہر مقصود در کف آوردہ نام خود در
در زمرہ شعرا نسک کلام ناقص و ناتمام کہ از زبان فقیر حقیر سرزد چون افراد روی پریشان
افتادہ بود و ارادہ الطبع او نبود الا بر چہ خدا میخواست و ابرائیم می آید صاحب دلی را کہ از رؤسائی
لکنتو بن غریب خانہ اتفاق افتاد و ذکر شعر و سخن در میان آمد مومی الیہ کہ رموز دان حقائق
و فصیح سہر بیان بود از تحریر کیا این دی میل دلش بر سخنانم افزود استبداد و اصرار بر اے
طبع از حد فرمود از آنجا کہ آزدن دل دوستان علی الخصوص ہر کہ صاحب دلی باشند مبنی بر تہل
ست اجناسے متفرقہ ہر دسامی گرامی نمودم۔

واضح دلالت ہے کہ سخن را بچندین نام تعبیر میکنند شہد آواز را بہر نام از مقامی کہ قرار آید
مقامی و جایی ندارد و حرف و صوت و صداے گویندہ را شکلی و زبانی نیست خاص از بہرہ

یعنی ذات بحت بنخیر مولانا روم که موجد کامل است درین معنی با من متفق است و در
 تنوی خود میفرماید **بیت**

مطلق این آواز خود را زشته بود گر چه از خلقوم عید آمد بود
 و اهر من الشیخ که کسی خوش و سبک نظام زشته است دلش بے صوت و مدرا صد گفته بود
 انگیزد و آوازی همی نیز دپس آنرا لامکان و عدم و منزل سخن میداند اگر از دل صاحبان باشد
 وحی و الهام است و چون از دل پریشان محل و ناتمام است و بی گنده بین سوچم یعنی لطیف
 را دیدن نمی تواند از جبل ناستک یعنی منکر حق میماند منصفه

عدم را چو آبے دان به دریا به جسم آب شکی نیست پیدا
 صباب و زالم و موجی که برخاست همان آبے است که صورت برار است
 حق تعالی مد عالم سچو باد بهمه جائز است هر چه متحرک بصورت عالم و آنکه ساکن ذات تحت
 یعنی بر همه است اگر پرسند که بعد فقای عالم حق چه حالت خواهد ماند میگویم مثل علم بعد فقای
 معلوم به و صفای آنکه بعد زوال صورت به و روشنی آفتاب بعد معدوم شدن بستر
 بود و واجب وجود او را فنا نیست چو واجب هر چه در دهنه را بقا نیست
 اگر پرسند که روح کرا گویند وید مقدس میفرماید حقیقی بے حرکت و بے خواستش مطلق بود
 چون بر پیشیه بصورت ادراک که روح و ابهوت و بیدین و پرت پرت و برهما و دل و حیوان
 نام یافت **بیت**

به دست خویش و اراے بنیر دل نرول یک لحظه نتوان بود غافل
 هستی چیست و ملک یعنی رنگاری چه رباعی
 چیست هستی بودن اندر ما و من ما و من را و ان مدوی را هر زن
 چون من و تو خود شد از دل حقیر رنگار و ملک گرد و بے سخن

رباعی

تو مد محسوس راهستی قرار	خوشتیقتن را در گرفتاری مدار
عکس نور شستاین عالم همه	خود فراموشی ترا دارد دزار

رباعی

این همه عالم درون شست بین	تو برون دانستی اندر آن و این
عکس خود را غیر خود پندارستی	زان سبب با خویش در جنگ گزینی

رباعی

تمام عمر خود در جستجوی حق مانستی	زو هم و وسوسه از خوشتن جدا دانی
بزرگ آب که اندر سراب نیست حقیر	بروشنه به حیرانی و پریشانی

رباعی

ای تو محبوسی میان ما و طین	تمام مرگ از بشفوی باشی خن
مرگ روز عید و بل است ای حقیر	کوز قید آزاد سازد بالیقین

رباعی

بیرون قدم نهی چو سحر از سر است	در هر کجا که راه نماید سوی وطن
پیش از سحر درون سرای شربان	پرسی چو مشکلی به تو گویند بی سخن
آنانکه جان و تن همه تسلیم او کنند	خود گم شدند و از لاف گفتگو کنند
اصلا بر و ز امر و نواهی ستان نیست	از کفر و دین می پرس که بد یا ناکو کنند
آنانکه خود نماز ادا و روبرو کنند	از آب چشم مردک سا و صندو کنند
شب شد سحر حقیر چو در انتظار بیا	چون صبح شد ز باد صبا گفتگو کنند

ن که در او امر و نواهی هیچ عمل کند از صفات حمیده دلش صفای گیر و هر چه در عالم
اینی بر نهاد دست عکس در آینه دل می بیند تفصیل او امر و نواهی در ذیل

مندرج است نظم
 شراب سیرقه دغا و دروغ نیز قمار
 ز پنج عیب شریعت بدام شوخیز
 از درون طریقت چو زهر مان باشد
 خد ز را نه زان کن زخواستی بهارا
 افضل او امر توحید و توکل است و طاعت - تسکیم و تحمل و قناعت - از فکر و پیوسته فکر فتن
 آریار و سخاوت است و سخاوت رباعی -

از خودی اول تو در انکار باش بعد از آن خود بین و پا خود یار باش
 جز تو دیگر نیست در کون و مکان خیز از خواب گران بیدار باش
 بس کن بس کن حقیر بس کن
 حمد حق و یاد پر نفس کن
 شوی بی نظیر از همه سپید
 نه گنج را از حق در گنج گوئی

بسم الله الرحمن الرحيم

اول مشنوی در گریه وزاری بنهار پایی

ای خدا ای پاک سبحان و محمد
ای توئی رحمان و رب العالمین
خالق ارض و سما از امر کن
ایون گویم حمد و مدحت انبیا
گر بدی مثل تو دیگر دیوان
لم یلد یلیم یولد از شان تو
زل نه ناسوتی کشادی بس بر از
آسمان یک پرده دولتش است
ای خدا ای خالق ارض و سما
نیست از کس جز شرف و شرم کین
من ز جمل اصلا ندانم نیک و بد
ایدا سوسه صراط استقیم

ای علم و ای خیر و ای ابراهیم
و ای توئی فرمانروای یوم دین
و ای منزه هر چه گویم در سخن
ای هر چه اندیشم از ان جوی جدا
گفتی تو این چنینی آفرینان
ای من و صدیق من قربان تو
آنانه بنید روی خوبت چشم یار
اکس ندانند گزند او چنان
کن و لم را سوسه تقوی ره نما
هست دلای همه در این زمین
نور علم خود عطا کن ای محمد
رهبری را بهم شده نفس کشم

استغفار اسد از نفس محیل
 سر نهان بر حقیر انظار کن
 ای خدای ذوالجلال و ذوالکرم
 در عجب های این فانی سرا
 نقش ملک منعت تو آفتاب
 از چه وادی ماه را کاهش به تن
 بعد کاهش میکنی بدر کمال
 در ثوابت در نجوم حیرت عقل
 آب از بهر خلالت بد حیات
 همچنین آتش که سوزنده شده
 با باد چون در عدم فرمان رسید
 خاک را بر آب گسترده می به حکم
 عرش را بخشیده وسعت چنان
 باد خاک را پریشان می کند
 ضد یکدیگر شدند این هر چه
 بلکه از حکم تو در اجزای تن
 پس در باد و خاک و آتش هر یک
 چون قضا آید همان گریه تن
 چون رسد امر خدا از اتفاق
 جنگ چه بود رنج استحقاق
 چون که صنع او برون است از قلم

انت ربی انت لی نعم الوکیل
 سینه ام را مخزن اسرار کن
 و شکم من مشور بر آزار ما و من
 حیرت اندر حیرت است از اجرا
 عقل در تعبیر او در انظار
 در غنی آید به گفتن این سخن
 عقل را در درک او بند مجال
 هیچ نتواند که سازد را از نقل
 از چه حکمت ریخت اندر شربت
 کس ز سر او نه گوینده شده
 اندرون جوف گردون پر وزید
 عقل اندر قدرت تو هم
 که نمی آید به حس پایان آن
 آتش را آب ویران می کند
 باد و خاک و آب و آتش خصم و از
 هر یک را نیست جای دم زدن
 حکم حق را تابع آمد به شک
 صورت دق بیناید در بدن
 میکنند عنصر بهم جنگ و اتفاق
 تا کند قصر بدن را زار زار
 پس چه مانع را کند حمد و سپاس

آنچه گوید جمله باشد هیچ و لا
 پس خوشی بر زلف و قیل و قال
 نیک چون در حمد میباشم خوش
 پس مهوری چون کنم در گفتگو
 همچو فضل شیر خواره کو مدام
 هر چه آید بر زبان پیش ابو
 آب و ام خوشحال میباشند از
 نیست اما کنم اداسی شکر یار
 جان و دل هم داده است اینجا
 فوق دست تو نباشد دست کس
 با خدنگ دشمن آماه هم کن
 منها پروردگار اقا در
 تا درین ظلمت پر آسایم ز نور
 در محبت هستم و دوریم ما
 حیف تشنه تشنگ لب و قهریم
 نفسی را در دسره تنهای دی
 بوی ایمان را به معزول رسان
 تشنه آیم نه از آب عذیر
 رزق نارا و عده کردی از سما
 ای بری ذات ز چون باز چرا
 نیست خبر بهتان به انت گفتگو

کل شیء بالک الا انفس
 لب به بندم در صفات ذوالجلال
 دل بزرگ و یک می آید بچویش
 گشته ام دیوانه اندر پای هوی
 بے معانی بے محل سالد کلام
 بے خبر از نیک و بد در گفتگو
 تا چنین حمد از من آید بهر تو
 گرد دل و جان را کنم بر دی نثار
 شرم باشد داده را گردن خدا
 دستگیرم شود دست خویش پس
 بهر دست غیر محتاجم مکن
 در کفم ده شمع نور استدا
 سخن اقرب گفت و ما جستم و ما
 در کنارم یار و بهو لریم با یک
 در خمارم به سرم جامی و خم
 تاج سلطانی به فرق وی نهی
 واربان از نفس کا فردا زبان
 پیر ز کوشه ساغر مکن اے قدر
 من زهر در چو کش مثل گدا
 اے منزه در سخن در ماجرا
 خبر چون نبود به کنت جستجو

نور حسن تو فروزان از نقاب
لیک بر ذات صفات آید گواه
اسے برا فرزند چرخ برین
قهر و آه و عیش و کرسی جگر و پند
کوه و صحرا باغ و بهستان بهار
میوه باسے گونه گونه از بهار
شیر و شهد از گاو و زبور آوری
نظره شد از حکم تو درویشیم
روح حیوانی و انسانی به تن
روح انسانی جفت شد متهم
ظلمت تن شد مزید اندر فساد
تا کند تفریق هر دو در جسد
توبه بکشیم و پیمان صدق از
من زدیم توبه او قدام ز راه
قوت توبه ز رحمت کن عطا
من چه باشم توبه من چیست صحت
بے تو کفر و بدین همه باسد خراب
گر عبادت باعث رحمت بدی
نور ایقان به چشم دل رسان
میر غم هر سوچه کورانی است و پا
من ندانم فرق اندر غصه و غول

چشم را تاب جمال شد حجاب
نیست بیرون از میان فوج شاه
بخارج اندیشی تولد بلبل ز زمین
لعل و یاقوت و جواهر سیم و زر
از توشه شام و سحر لیل و بهار
شکر و قند و نبات ازین شکر
کیست کوزین گونه سازد دواوی
نظمه شناسان در مقام سر و سبیل
از توشه در راه الهی هر روز دران
از اختلاف روح حیوانی بهم
نور فارق بخش ای و ربان آباد
عقل را نور سے ده ای رب الهی
شمارم شمارم شمارم شمارم
از غلط فہمی شدم در استیاء
تا نباشم شرکین روز جزا
بجز تو شمارم غفورم کیست صحت
بے تو افتد از عبادت در عذاب
که عزازیل اینچنین رسوا شدی
و ارباب از اختلاف این و آن
هیچ نشناسم تشبیه است را
نور چشم برد این نفس جہول

کثرت خلعت چراغم کرد گم
 خالق در زان سلطام تو کے
 نعبدا پاک مے گویم به تو
 پیش از دندان ز شیر مارم
 رزق بر قوت دادی روزه شب
 دست و پا دادی دہان و چشم و گوش
 این همه دادی ز الطاف عیسم
 یا شود انجام کار ما به خیر
 کفر و دین را هست در دست حقان
 هر گدای خسته دل گر بادشاہ
 کے شود کم بیع فروشان او
 من حقیر و خسته خار و بیقرار
 رفت عمرم در گناہ و جور و خراب
 بے بیان ما ز حال من خیر
 سائلم پیش تو اے رب البشر
 من خواہم جنت و طوبی و جود
 عشق صادق و ارفار مسکین گدا
 بوالہوس و اندھنم بے اثر
 من نوشتم نامہ از خون جگر

خضر کو کز مرحمت گوید کہ رقم
 واقف افعال بہانم تو کے
 نستعین ہر خط می جویم ز تو
 پرورش فرمودی از راہ کرم
 تا گذارم عمر در عیش و طرب
 ہفت اندام و حواس و عقل و ہوش
 کاش ہائے صراط المستقیم
 انت و ہادی در بی لیس غیر
 سر کر خواہی نمائے کامران
 انکند الطاف و مہر و خود نگاہ
 پشت خم ماند گداز احسان او
 بر در تو آدم اُمیدوار
 و اے ماندم از تو دایم حجاب
 زانکہ نام تو حلیم ست و نصیر
 حکم تو لا انترا آمد در خیر
 چون علما مان و انما اندر حضور
 خشنے آر در درون باو شا
 صاحب دل را کند ز پر و زبر
 ناظر قلبی خیر ہر بشر

وہ جواب مایدست جبریل
 خامش در انتظار از قال قیل

اهل بصیرت ازین گریه و زاری بی برکیف دل خواهند برد چون سخن نشان مست اگر
 بسود خطا مرکب باشد چه عجب لمؤلفه
 گر چه تازه باشد و در پیلوی در کلام آدمی سهو خطاست
 چشم پوشی از عوائب است حقیر نیکوان و هم بزرگان را دوست
 از امر و بالغور و کراما استغید الله از عاصدان و تعصب گزنیان لمؤلفه
 شاعر و نشی نیم ذکر تو در دل است وصف تو در دفترم نظم مقفاهار

بیت

میوسیم آنچه مگوید بمن جانان ما نیست و صفای خالق خطره صفی و دلان
 جدا مجید حقیر مسی دونه را عوف امر داس که در معقول و منقول عالم متجرب بود و در غفوان شباب
 ترک تا از بنوده در تلاش علم آملی و مرشد کامل بر یا ضت شافیه دور از عمرانات
 بوسیان باوصی گذرانید آخر کار به ام جباری صوبه او ده به بزرگوار ی که آفتاب سپهر غفان
 بود و چار شد از قیضان محبتش کج اولی رسیده در تجرید لبس کرد آخر به شاخ لاسوت
 آشفانه غمزدینوز مدفن یعنی جای سادهی آن برگزیده بمقام موضع کوریالی که از گفتگو
 به فاصله نفی کرده است مع خالقاه موجود دست بحالت حیات بر مسکن مولد قدیم آمد
 متعلقان و اکثر سکنا و شهر را به چاشنی فقر رطب اللسان و شیرین کام ساخت پدر بزرگوار
 نشی هزاری لال صاحب که به همد و کالت عدالت دیوانی ممتاز بود حسب هدایت
 به مراقبه و مکاشفه تاحیات به اهل و عیال گذرانید فقیر حقیر بر جاده بزرگان پا در طریقت
 میداد -

شعری در بیان خاندان

اکنون گویم ز حال خاندان
 که ماند یادگار اندر جاسان

که بود از مورث اعلیٰ من پیر
 دل او نیک و نامش نیکین بود
 پس میداشت بی لال تا سینه
 ز قشش بود و لاله زان و گاه
 ز طفلی نور عرفان داشت در دل
 ز بس خوشحال بود اندر قناعت
 شد از بند تاهل بسکه سبزار
 ز خویش و اقربای زلیست آزاد
 شد از پیران جاهل چند سالی
 معاذ الله از پیران جاهل
 چون شال بود فضل حق بجالش
 چون خضر اندر بیابان شد ملاقات
 ز سر تا پا منور همچو خورشید
 گزشت از صفات آدمی زاد
 چه کردی به شکل آدمی بود
 حواس خمس را بر پای زو بند
 ز مستقبل نه از ماضی گنج ذکر
 چه عبد الله قنای الله گردید
 چونیزم شد قنای رطله نار
 اگر نیزم شماری دست بر زن
 انا النار من نار لاف زبانت

بزرگی نیک باطن نیک تدبیر
 عزیز مصر یعنی صاحب جو و
 زبانتان و سخن سنج و گرا می
 بملک معرفت شعله شهنشاه
 ز بطن ام عارف بود کامل
 منور جنبه از نور رب یا خست
 بوجدان حقیقت گشت سرشار
 بے عزالت به صحرای بود و نشاد
 دل او مسکن رنج و ملاط
 بصورت خضر و غول راه منزل
 نظر افتاد بر صاحب کمالش
 به پیش تشنه لب هم رنگ ساقی
 دل او پاک بود از جم و امید
 ز بند چارار کان بود آزاد
 بصورت مجدد و در باطن چو عبود
 که تارخ ناور و در چون و در خند
 که ذکر او معطل گشت و ز فکر
 برنگ عجب نتوان اندر و دید
 تو ای نادان و را میزم بنیاد
 بیاد ستار و جامه در وی افکن
 سر پا نار از ذالتش عیانتست

اگر گوید انا الحق اتفاقی است
 چو مس اندر هوای زرقا شد
 خرم خاری که در گفن بود عوق
 دولی در احدیت از بدگانی است
 چو نور احدیت خود جلوه گر شد
 چو شمس از کنج خار و برسا شد
 ز یک نظاره آن صاحب دل
 ز یک نظاره کو بود اعیان
 به بیعت دست داده در پیر
 که دست پیر فوق دست بر کس
 چو از هر دست بالا دست پیر
 ز مادر و زید مشفق بود پیر
 فنا فی الشیخ شو گم شونمان شود
 برون از چار شو برون شوارنج
 چو چندی شد لبس در خدمت او
 حجاب آساگره بکسو و از دلی
 شمی حب وطن زو جوش دردا
 ز صحرارم سو ملک داده کرد
 و ز انجارتخ لبسوی خاندان ساخت
 ز صبا می که در خم داشت نام کام
 هنوز اندر دایم زان حی صاف

به باطن در انا الله باقی است
 ز وصف مس برون رفته و ملا شد
 زبان حال او گوید انا البرق
 جواب رب ارنی لن ترانی است
 کلیم الله پیش کو رو کر شد
 بنجوم جریخ و ز نورش فنا شد
 شده حل عقده دشوار و مشکل
 دل مفلس شده بگنجینه راز
 گرفت از خاک پایش کحل اکثر
 ید الله فوق آید نیم همین بس
 بدستش دست دادن ناگزیر است
 کشد غلی به نقش حرف تقدیر
 خمش شود بخرشوبی زبان شود
 که در دل نگذر دشواری و رنج
 شد از تا سوت غرق بحر لا هو
 بدر یاس معانی ساخت منزل
 بطرف شهر مولد بست محمل
 بر آسوده دلش از گرم و از سرد
 به خوشترم اقرار با حباب پرداخت
 بقدر طرف هر کس ریخت در جام
 سودی هست باقی اندر اطراف

پس از چندی ز شهر خویشتن باز
 بشهر کهنه تا چند برداشت
 در آنجا هم چو در خلوت خلل دید
 ز شهر کهنه بر بخت فرسخ
 چو کینه و نمان شد در تک غار
 مرید با نشین یک روضه ساخت
 و درون روضه جاسه خواجگانش
 بر آن کمر رفت از صدق ارادت
 رسد اندر حرم روضه او
 ز نسلسش یاد گاری بود فرزند
 به بیعت دست در دست پیر داد
 هزاری لال نامش بود مشهور
 مرا بود دست والد مهربانی
 سرور اندر دلم از جام پرست
 جهان تاریک و آن محون شب تاب
 بر آید گر ز مشرق آفتاب
 ز نور نفس پرشته میتوان دید
 شب دیو بود روز پر نور
 چراغ و شمع چه بود بر تو عقل
 دلیل عقل باشد برهن و غول
 همه معقول منقولست معزول

چو بوس گل نمود آهنگ بر دانه
 بزیر نخل عریان بستر انداخت
 ز شهر آباد ویرانی پسندید
 به ویرانی نمان شد صورتی
 ز گلزار جهان شد بسکه پیروز
 برنگ باغ بر فدا نش بهر دشت
 مراد آن بر رگ و ناله اش
 درون روضه اش بهر زیاده
 بگوش صاف دل آواز یامه
 سخن سنج و سخن فهم و نه و نه
 بر فقر کمال گشت و استقامت
 دلش از گنج رقی بود مهور
 سرم را اطل او شده ساسانه
 کلاه و شعله از شمع کبر سست
 ز تازی کی رسن در غیم چون مار
 نه ماند ظلمت شب نه جاسه
 ولی ز اشیا نباید بدید و نشید
 که افزونی هزاران شمع کافور
 شب دیو روز و نماند کجا نقل
 کشد از نعت در معقول و منقول
 نه علت اندر و گنجد نه معلول

گداز داغ دل کن اسے دلاور
 نماند ظلمت شب نے شبتار
 گر نرا زلاو در الامکان کن
 ہمہ گون و مکان شد کاکل یار
 ہانا ماسوی شکل سحاب ست
 چو کاکل از خوش ساز و کنارہ
 ز چشم سردہ بین شہر مجازی
 رہا چشم بھیرت راز دل نور
 ملی کو زان بھیرت یافت انوار
 الا زین راز تا غافل بمسانی
 بہ خند نفس از سوی بسوی
 بخوبی بوج از دست لیم ست
 چو ساکن شد ہوادر آب و دریا
 بود در توحید دیدی رنگ کثیر
 بود ابدان عالم موج توحید
 درون حوض گر خواہی بہ تدبیر
 چو عکس ماہ اندر آب بود ست
 بود و ہم و جنون سایہ گرفتار
 چو کرد خشک آب از حوض دریا
 خوشا کہ نور عشقش دل فروزد
 چراغ از نور حسن یار بر کرد

بر آید تاز مشرق شاہ خاور
 ہمہ شئی لا شود الارض یار
 کشا عین یقین ترک گمان کن
 قتادہ بردہ حامل بہ رخسار
 رخ خورشید از وی در حجاب ست
 جمال یار گرد و آشکارا
 بدیدی برہم میدان لہو بازی
 از چشم مجازی ماند مجبور
 درون خویش بند جلوہ یار
 ز شمس و ضمہا حرفی ندانی
 رنگ موہا در آب جوے
 نسیم معنوی نفس لیم ست
 نہ خیزد موج ماند آب پر جا
 یہ ہفتاد و دو دولت جنگ نظریر
 ہزاران حوض و داجہ قرص شد
 بگیرم قرص خور را ہمو بخیر
 ز ماہ اصل سایہ رونم و دست
 بہ اوج آسمان بین ماہ روشن
 نہ عکس نہ نماید نے ثریا
 متاع ماسوی ارا پاک سوزد
 نہ بند غیر او ہر جان نظر کرد

به هر موجی به بنید جوش دریا
 شود از تافته خود مست آهوی
 بجوید مشک را از خویش بیرون
 توانی گم کرده ره در خویش بگوین
 و لے هر کس که در اموال دنیا
 چو طفل خورده ساله به تمیز است
 چو خواهد طفل را مادر به حمله
 دید صد مهر بارنگی بر تنگی
 ز آغوشش گذارد بر زمین زود
 نهد بر مهر با دل طفل نادان
 چو طفلان در ره بازی افتادند
 مگر طفلی که باشد عاشق او
 دیگر مادر نشاند بر زمینش
 بر نیزه اشک در گریه چو جوئے
 لجا پنجه میخورد بر روی خون رن
 شود ناچار و در آغوش میگرد
 و لے کوشد به یاد یار خود مست
 نه از دنیا نه از دینش خیالے
 ز اوصاف بشر او قمار بیرون
 گئی خنده گئی گریه به جالے
 بیا ساقی زخم در ساغوم ریز

زوزه سوی خود دارد تماشا
 به بوسے او کند هر سو تکا پو
 دو دو صحرایه صحرایه بچو بمنون
 درون تافته دل جستجو کن
 حرامش کردار دل عشق مولی
 که از دل خدا دنیا غریز است
 جدا از آغوش خود سازد عقله
 که عکاباز و به مهره بے در بنگی
 به پیش مهر بار اگر دمو جو د
 ز مادر دور اندر لهر شادان
 ز مستفق مادر خود دور مانند
 نمی سازد بوسے مهر بار و
 بقلم بر زمین چین بر چینهش
 بشور و ناله اندر پائے بوسے
 گذارد دامن مادر نه از کف
 به کار خود تامل می پذیرد
 کجا بکدم گذارد دامن از دست
 و لے شد محو حسن لایزالے
 انا لیلی بلوید محو مجنون
 نه راحت در ذل او نه طالی
 حقیقی که طلال دارد آهسته

کہ بیداری مراد در وحشت آنگذ

بر آتسایم ز بیداری دمی چند

شعری گل فشانی مع بر فرق ظن سحالی

ملکہ معنلمہ قصیر سبند

زبان خوش بیان گوهر فشانی
بے نذر شہ نیکو خصا کل
خدیو سفت کشود و اور سبند
ہمایون پیکرے فرخ نہادی
شہنشاہی ز دانش در میا ہی
ابد از دست غولیشش کرد تسلیم
شکستہ چوب عدلش دست بیداد
نہ در چشمنی کے جز ساغرے
وگر روید چو گل خندان و گشاخ
برنگ تخیل خرابا بار و ر بید
سخن رس صاحب دل بندہ پرو
کنہ در دھارا پایا بہ زنجیر
میر وندش بہ گلخن چار ناچار
سیاست عامہ ہستیش بدرید
گمے در دست ساغرہ صمصام

قداوند ابہ کلک دمہ زبانی
ز سلک گوہرش سازم حاصل
شہنشاہ معظم قصیر سبند
گراہی گوہر کے والا خزا دی
کوشن و کٹور یا ظل آ لہی
ز گنج و لشکر و اقبال و وہیم
بدور ش خلق و در بر رنگ آزاد
مخنی نالہ لہیہ الالب نے
نروید غنچہ دل تنگ بر شاخ
ستود از فیض او در کشت امید
کریم النفس باذل داد گستہ
نیش در سیاست میر شکیبہ
اگر پاسے ز غاری گشت افکار
چو گل بر گویہ بلبس بہ خندید
چو جم و در بزم و اندر زم ہرام

غلط گفتم چه بهرام و چه خورشید
 چو در تهر دید باشد حکم فرما
 نیز بر سه کلین را درستی بزه
 زندمستی اگر بر کله نیل
 به بیجا صاعقه ریز و زوز و پین
 خدنگش مار پران روز میدان
 چو اندازد کند از راه تو بخ
 ز صصا مش ز باز یگاه جولان
 خیال از بگذرد دل بکے زرم
 به هر جا خیمه زد سلطان دیگاه
 صف گردان جنگی روز ب جنگ
 بدین عظمت بدین حشمت بدین بوج
 چو موری را کند افتد بسویش
 به نفی جمل و کسب دانش و دار
 چه چشم خلق بود از جمل معذور
 ز صرف گنج زور دارا شفا ساخت
 غریبان و یتیمان را به تسلیم
 تن زنجور راه ار شفا گشته
 هزاران بخت پل بر شاخه پست
 به خوش در پوست آغوش آیین
 ز منت قاصد و ناله در منزل

بلرز و از نهیش جسم خورشید
 تنگ فدا و افلاک ابر آسا
 بر اندازد به خاک از نوک نیزه
 ز میدانش گریز دست صد میل
 تفنگش شعله رجم شیاطین
 نهنگ جان ستان تیغ بفرشتان
 به بند گردن و بازو و سرتخ
 سر ادا چو گو غلط میدان
 ظفر سازد به استقبال او عوم
 رسیده نصرتش منجانب آمد
 هجوم گرگ با پیش پانگ
 بدین رفعت بدین صو بدین بوج
 هزارید چون پیمان ابر و نیش
 بشهر و ده بدو اسکول بکشاد
 ز نور علم دادش سر به طور
 جهانی را ز مهر و مطلق بخواست
 سکای داود و طایف کرد تقسیم
 دل ز بجور کالج دوا گئے
 بے خط مسافر و در و پست
 که کس نشنید از شاهان پیشین
 مراد دل شود از کار و حاصل

فیروز و داریلوی کار تجارت
 روان در عهد او بیلی گرانے
 بکف دارو عنان نفس بیکش
 بعزت برده گوانه پور او هم
 پرستاران اندر حق پرستی
 بحق بیاد او اندر به تقوی
 نه عجلت به کار نیکی در جود
 ز غم طهر مهر رست گینشش
 ببین او بهمان مهر انور
 شهادت حکمت و نفعت عدالت
 سعادت فرخی خوبی نکوئی
 تنش مجموعه حسن خواصل
 مجسم قدرت حق پیکر او
 عنان ابلق ایام در دست
 به بحر و بر کشیده خوان الوان
 چه پندی و چه رومی و چه شامی
 ز فیض مهر او گنجشک از ناز
 تن آسانی سپرده در کف جهد
 رعیت شادمان و شهر آباد
 راجع جتیش پایان نه بیند
 خجسته از حکم روانش

ز خوف و هزنان نه بیم غارت
 که نبود در خبر گه احتلا نه
 ز حد شرع نه نزدیک قدم پیش
 به عفت پرترا از بلقیس و مریم
 بلندی را شمارد عین پستی
 به مخلوق احتشاش حقیقت علی
 نه خوف اندر دلش الا به جود
 کسے چینه ندیده به چوینش
 بهایون از بهای معنی
 رعایت شمت و شوکت سیاست
 سخاوت مهر و رحمت راست گوئی
 دلش گنجینه علم و فضل
 بود کالشمس و الدیبر انوار
 یدین شوکت دل آموز به شکست
 صلاهی عام داده بهر مهان
 از خوانش سیر با صد شاد کامی
 بگیرد زرقه از منقار شهر بار
 به دلداری عالم به صد عهد
 جهان از بند رخ و فکر آزاد
 اگر اندیشه به صدره نشیند
 کشد بر پشت بار کار وانش

به فرخسروے اندر شایسته
 همه تن راستی و راست گفتار
 ز خود بینی و بد بینی ست عارش
 نه وقتی در تنعم داد از دست
 شبار و ز دست با این بی نیازی
 کشادن بستن و بستن شکستن
 سر بیداد از گزشتن شکسته
 سیاست با عدالت هر روز
 و گشتن با این که بود و نشد پیشین
 ره و رسم طریق نشان و گره بود
 بهر قومی ست رویی قیده بند
 تعفف نیست اندر نهیب و پیش
 جهان یکسر بهر دوست آزاد
 ز فرشت زره گرد و دگر اندر
 چو ساز و نغمه در یارانه رفتن
 بنو شد شیر گری از عدل سلطان
 نباشد تا پریشان خاطر جمع
 بزرگ علم او اندر زبانه
 که روزی آن شه فرخنده فرجام
 چو خورشید شسته در برج عمارت
 سیه و ظالمی ناگاه ز بیداد

جهان با فی ز روی هر بافی
 و باغ و دلی توی از کبر و نیاز
 نه اندر ذات من اندر تبارش
 گوی اندر کشتاد و گاه در بخت
 بپای پیوارگان در چاره سازی
 بدستش داد حق پر وجه حسن
 نظیر اوست چشم او شد سیسته
 جهان از این که بیم فتنه و مهر
 به بند و نشان و شام و روز و پناه
 به اخبار جهان در کبریت و وجود
 چو روی هر باور روی فرزند
 نه روی معیلت اندر کم و بیش
 تعصب را بکن از دین و بنیاد
 ز شمشیر خورشید ناید ز خاوار
 شود اموال او ز غیبت آهون
 ز پستان بند و پیش بیایان
 به بیم او نه خیزد و دود از شمع
 به افواه عوام ست این فسانه
 پرگار از سر پستان بهر شام
 به پیر باغ چیدن باد بهاری
 قنک نبود به فرق نگاه سرداد

شهنشاه را چو حافظ بود در دوان
 گر قند و زندهش بے محابا
 بسزندگان خود فرمود سلطان
 نه زاری رسد بر جان مسکین
 نه بسیارند در زندان و بندش
 به شیب از آب و نانش سیر دارند
 دمی صبحی که بر تخت زبرجد
 برآمد قیصر بند از شهبستان
 اشارت شد بدستوز نکو کار
 بدیوان آمده چون بید لرزان
 شهنشاه گفت کای به تخت نادان
 غرض زین از کباب نذر دلت چیست
 که زرد سنگ جفا بر شاعر تو
 که بشکسته دلت در کشور من
 نمک در جام صهبایت که انداخت
 به زخم دل تمکد اسنے که افشاند
 که نشتر برگ عیش تو بر زد
 زاموئی که بر جانست آسیب
 مراوت چیست مقصود و چون
 چه در فل آرزو داری چه خواهی
 مرا مشفق به حال خویش بنظر

نه آسیبی رسید از دست انسان
 شده از باسے هو بهنگامه بر پا
 که وقت چاشت آید تنم دیوان
 که کس سازد ستیزه از ره کین
 که نه پسندیده ام در دل گزندش
 سپاهی نیک خو بروی گمانند
 ز کج شب شہ خاور بر آمد
 به تخت معدلت بنشینم خندان
 بے احضار آن مرد ستمگار
 پشیمان و خجل خاطر بریشان
 چه بد دیدی که گشتی و شمن جان
 چه اندیشیده انبار تو کیست
 که خار و خس نهد بر بستر تو
 که شد در راه مقصود تو رهن
 که نزد مهر و اکفت با تو کج باخت
 که از بالاترا بر خاک بنشانند
 خطائی از که در کار تو سرزد
 که اندر استبازی میکند ریب
 مگر اندر سرت جوش جنون است
 به چشمم گر چه باشد از منایست
 مشو بدین که یابی از من آزار

چو دید اندر پیدی از شته گوی
 بزاری خواست تیغ و پشت و زو
 ز دست خود کشد گر شاه دشمنان
 و گر نه با دشمن چون دست بر دل
 که بخشیدم گناه تو میبندیش
 کشاده لب بجز و انکساری
 که ده سالست کاندرا کالج عام
 حرامم بود خواب و خورشید روز
 ر بودم گو به تعلیم و تعلم
 از یون گشتند چون در بحث و تقریر
 اگر و سه با مدرس ساز کردند
 بر وز امتحان در هر سوالی
 صد اندر دل شان آتش افروخت
 ز دست محتج بر راست بیداد
 فیهیم باغبان این سلوک است
 اگر گیر از خوبی شته دل خلق
 برگ خود شدیم باشم بداندیش
 چو سلطان گوش کرد این گفتگوئی
 بچکش راز کرد از حسن تحقیق
 به بخشید و ز دمت منصب داد
 بجل از مهر شاهی در کفش داد

نبودش چاره جز راست گوی
 سر خود تا کنم نذر شهنشاه
 بودم گرم جو جشن عید قربان
 چکاند آب خضر در حلق بسمل
 گویا من زور دسینه ریش
 نگاهش بر زمین از شرمساری
 به درس علم کردم صبح اشام
 گواه حال با شمع شب افروز
 ز بهجسان به املا و تکلم
 به دلت داد نم کردند تدبیر
 به غمازی دروغ آغاز کردند
 ز کلمه گشت اطهار کمال
 تعصب یکه انصاف شان بخت
 چو الیدم کس نشنید فریاد
 که عالم جمله بر دین ملوک است
 ز رنگ سرخ رنگین میشود و لعل
 بجان خویش باشد قهر درویش
 تسلی داد و افزود آبروی
 به شته شد گفته بچاره تصدیق
 که از ریشه مقصود بکشاد
 از بند ریخ و فکرش کرد آزاد

<p>محمل این قدر بادشمن جان تعالی آمدشان قیصر بند غروب شمس در قلمرو نیست کدام اختر که در تنظیم او هست چو شد بیل نملک سرکش به تعزیر ز تحریر قلم مدحت برون هست چو بود قطع این ره از تنگ دو بزی اندر جهان با حکم است بماند تا جهان با شتی جهاندار بیا ساقی زردی مهر و الطاف کنم در کیف او خود را فراموش</p>	<p>سخن ختم است اندر علم سلطان بماند ظل او بر کشور هند سعد و نحس در تنظیم او نیست کجا سرکش که در تعظیم او هست به نسبت از که نشان پایش زنجیر ز تقریر زبان و صفت فزون هست حقیر اندر دعا رطب لسان شو بهر جا ودان در شادمانی سر بدخواه جا بهت بر سر دار هر نیز اندر ایام باد و صاف درون نیش یا بزم لذت نوش</p>
---	---

فی حمد باری و کریم باری

<p>هوالمی و قیوم پاک و ایم ز ذره تا به خورشید را خیم بودست بعزت بین درین مشیت غباری گشت بر سر و اندر کج ارحام چو از لاهوت به خیر و جنبش هو ز بیزگی هزاران رنگ بنمود ز هر دانه بر آرد شاخ و برگ سواق ازرق از کلک تو حریفی</p>	<p>جهان در هستی او هست قائم ز نور هستی او تار بودست طر از منبع کلک کردگاری نقوش سنبل و ریحان و بادام عدم در عرصه هستی ز اند گو بری از رنگ و در هر رنگ بود گه بار و هر شاخه تگرگ زمین فرشته بسطح آب زرنه</p>
--	---

به هر سنگی ز نور او شراری
 نه ذات حق عرض باشد نه جوهر
 اگر خاک و گرا آید و گر باد
 چو مشور خدا آمد سوی باد
 به قطبی آب رود نیل شد خوان
 چو قارون شد فرو اندر تر خاک
 بزرگ مادران تا بخت موسی
 به یونس بن که اوز لیکن ماهی
 ز دست خاک و باد آتش چه خیزد
 ندارد نطق در خود چشم بینا
 چو نادیده بگوید حسب حالی
 غرور عقل و دانش غول را بهی
 چه دم وز بد و بر تقوی چنانست
 به صوفی میسپارد کار خمار
 بود شیخ از حمیم کعبه بزار
 عقیقه آید از خلوت به بازار
 چه بر تابد عثمان دل بر قمار
 پذیرد خضر خیمه غول صحر
 دید در دل چو نور حسن تدبیر
 چو خشت مرغ را نیر و به تعبیل
 گویا این نقش زشت آتش است

به هر یکی ز بستانش بهای
 ز جوهر و ز عرض برگونه برتر
 ز حکمش که کند بیدار و گم داد
 و بای جان گزاشد باد بر عمار
 نه از خود شد ولی از حکم چون
 ز فرمان خدا وند این دیار پاک
 در آغوش حفاظت داشت دریا
 بر آمد زنده از فضل آگاهی
 نه جنبید در سپاه افون ایزد
 بصارت راز باطن نیست گویا
 همه و هم و گمان سست و خیالی
 چه خولی که انگیزد تیره چاهای
 عثمان دل بدست بی نیازست
 به بند گردن زاهد بنار
 بیایست به دیر افتد گونسان
 بیاد حق بگرید و سپه زار
 شود در نین مسافر دست ناچار
 دل اعدا بخوشد در مدارا
 شود شیرین بیان صید آهوی پر
 نگردد پیل جانبر از ابا بیل
 طرز کلک صنع قدرت است

به خشد قوت از نان در دل و جان
 نواب ناز را سازد گلستان
 شب ماتم کند چون صبح سیدی
 چو بار و خاک و آتش آب سیدی
 به کس مفت داد از جود و جواد
 ز شهد و شیر و شکر سنبه تر
 ز اثمار روز اشجار و ز انهار
 در حمت بروی بنده بکشاد
 ز هر موشکرا نبردگر سراپد
 ولی بنده بچشم نفس بد کیش
 به بند و نفس شمش از فرونی
 پدر مادر از افسون خداوند
 ز طفل غیر طفل خود عزیزست
 نباشد زشت زشت و نیک نیکو

بگیرد جان گس از خوردن نان
 کند صحن چین را حبس و زندان
 به مایه می بر آرد صد آسیدی
 مدار زندگی شد فرد فردی
 اگر آن ترخش بگرد از رحمت داد
 گل و ریحان مشک و عود و عنبر
 بر لای عیش عالم کرد طیار
 بکس یک در دود در مان فرستاد
 یکی از صد هزاران بر نیاید
 ز سلطان ماند باغی و بداندیش
 نماید در نظر نیکو ز لونه
 به بند در دل به عشق و مهر فرزند
 اگر چه زشت رو و بی تمیزست
 بود از پیر تولد فضل هر دو

سبیل کشیل

شنیدم که اندر عید پیشین
 به یوسف جمله طفلان خوش الحان
 طفل نامی بکنعان بود پیر
 چو زنگی سیه فرزند بودش
 چو شده ساله آن فرزند بلند

دبستان بود در کنعان خوش آئین
 همی خواندند با هم شاد و خندان
 سپر بودش سیه رو و پوچه پیر
 دل اندر مهر او خند سینه بودش
 سپردش به تعلیمی به اخوند

در آن مکتب ز طفلان گل اندام
 به طفلان دشتان زشت رو بود
 پس از خواندن چو فرصت قوت یابد
 سوی خانه غزل خوان عاشقان
 ظفر روزی پیک دیدار فرزند
 چو دیدش در میان راه یعقوب
 به گفتا ای ظفر سپهرم که دار
 به طفلی ده که از جمله حسین است
 فرض یعقوب از یوسف بدل بود
 ظفر در مکتب آمد و دید تلقین
 و گریه از ظفر پر سید یعقوب
 بدست یوسف ما چون ندادی
 به پاسخ گفت آن مرد سنگ
 زه گفتی آنچه در دل بود اسرار
 به طفلی کان حسین تر بود آغوا
 ز طفل طفل دیگر حسین نیست
 حکایت ختم شد در چشم مجنون
 پیا از حق طلب کن نور اداک
 چون نه نماید ز سستی خویش منزل
 عیان نبود چو در برگ خلدنگ
 به سنگ آستانش جبهه سائی

بهی طفلی ظفر بوده سیه قاتم
 میان شعله رویان صورت دود
 بهیم بازی کنان بودند لشاد
 گوی ز پیر لب و گاسپ چنانم
 سوسه مکتب روان شد شاد و خند
 بدستش داد سیب تازه مرغوب
 به طفلی کش نشان گویم بهار
 نگار و نازنین و مجربین است
 ولی مهر لب اسرار از کشت
 به طفل خویش داد آن سیب شیرین
 که سیب تازه و شیرین و مرغوب
 چپا بردست طفل خود ندادی
 که ای صاحب نبی فرخنده اختر
 نکردی نام یوسف بر من انکار
 بدو سیب سپردم بے محابا
 غیور و شکر کن و نازنین نیست
 ز لیلی کس ندارد حسن افزون
 بنال از عجز پیش ایزد پاک
 بکن فریاد و زاری از به دل
 برون رنگ آید از سائید سنگ
 دل شکستگان را میو میانی

زانوی بهتر که گریم از پاسبی
 زانکه در ارجمان و ستار
 بر دو غیارت از کبر و نیا
 عقان زمین غول دنیا که سحرگاه
 بر آفتابانند از طریقت
 به اندک لبه از کبر و حیل
 عجزی که در ابلیس عیار
 زندگ نمازه مختار و لاله
 عجزی که سالخورده ساحره پیر
 زانسون چون و لم زیر و زبر که در
 خداوند از شان کبر یاسی
 جوانی با ختم در عیش و مستی
 چو زین نفس بامن و کیست
 چو نرد اندر کف نراد و ماند
 بعد از فسون فریاد چون فرونگ
 مرا از بد نقشم ده راسی
 ره قریب بنایند و پیش نمایان
 بدین منکره بر سوی شود نظر کن
 مگر نیم گرد خون جسم سوخته
 آتش آلوده چو از دیا گریز
 سبک گذشت که شرم و سلامت

به درگاه خدا که جان پناهیست
 قدیم و دایم و هواد و غفار
 که از انسون به بند چشم بینا
 به شکل خضر به نشیند سراسر راه
 فریاد با نزاران مکر و حیلست
 نماید و نظر حور و حیلست
 عجزی که در ابلیس عیار
 نماید به چرخ کبر و خور و سار
 زانکه نشاند و به پایم به دست نشین
 به عشق او تنم شد لاغر و زرد
 ز بند و کبر و نیا ده راسی
 به کبر و ناز و لهو خود پرستی
 به خرم نشاند بار آستینست
 به رخا نه که او میخواست بنشیند
 سگه زین سگه بر شکل به پیر
 کرم به آستانه چشم به سار
 ز رحمت برین منسکین و پشیمانی
 که کم کن از گناهم در گذر کن
 که بر نماند که بنشیند آبر و سار
 به سو که گریز و خاک پیر
 به چشم سو به سراسر راه سلامت

کنون از کورده خود بر شمارم
 بر گاویناب سستایم
 اینر یاد آدم شرمینده و خوار
 شرمیده یار برو و شرم و گار
 بدستم هر چه سپردی ز دست
 شامی که زیناوت رقت و تار است
 شکستم تو چه و باز عهد شکستم
 هر اس از هم که چه و بخت شکستم
 که چون گردید خطایم سپاست
 چه با نده بده چه هم گناست
 هر کم گردید خود شکیله چنانکه
 هر کم گردید از اثر بجز و سست
 زیناوت چه بده را نبود چه سپاست
 بایشه خواهم باشم بنده و پرور
 گنه بخت من از فضل تو در دست است
 بیاسایم بده جامی شرابی
 هر چه شمر خیزم هست و شمار

بدگر که آدم آید و ایتم
 که هر قدر نشود و آفتاب است
 بشم شکست ز دست هر دو یار
 زیناوت شرمین و از کوشش بنزار
 هر چه سر دایم رقت از کف است
 از خرم هر نفس از دلت پدید است
 هزاران عهد شکستم ز شکستم
 هر قدر در دل سری از شکستم
 که یک سوره هر مرتبه است
 به پیش باد فغانی باد شکاست
 زور خود زور بده و بده تقصیر
 هر از کف که ز شکستم بده
 به پیش تو من سواد است با جواسپید
 به پیش تو من سواد است با جواسپید
 هر چه شکست و بخت شکستم
 که سازه فایز از خود می سپاست
 و بد هر چه می سنا و غم یار

اطلا بخیر و انکسار بر رختار

آهی پرده اسرار پر دار
 به پای ماه دست و دستکاری

شکیر تا کی مشتاق دیدار
 اگر طفت زنا شد خضر باشت

اگر نه را نیا شد یار دمساز
 نه مطرب گزید مضراب بر تار
 اگر چه تیرا پرست و سواد
 تو هر جائی و از چشم تناسل
 پره پستی که نور جلوه بیکند
 پره شقی که آتش بر فروز
 بنحیم را بده پروانه لاهوت
 ز نور احدیت بر کن چراغ
 ریحی شکوای کان طووست
 لبالب ساغر مکن تا خطا جور
 ز باغم را ز حرف ناپاک و آزار
 را از بند فکر آن و این کن
 ز نور جلوه شمع در دل افروز
 به قندیل دلم بر کن چراغ
 ز انوار جمال خویش ده نور
 چو دهر آمد در دل بر توانا خست
 نه کس دشمن نماند نه کسی دوست
 بده از ملت و ندید پیر یابی
 ز شمع و ز تهلیل ز تذکیر
 مرغ از من به امر او تقاضا
 بود آسان دوار بخوری تن

نیز داز لب نه گاه آواز
 ساز ساز خود اظهار سرار
 کند پرواز از دست کماندار
 زمین از بی و از تون تران
 ز بهران و غمش یکسو شنید
 تناسلی ماسوی را پاک سوز
 ز بال و پر بریم گردنا سوت
 مے قویدر یز اندرا یا غم
 به که سر مایه سوز و سرور دست
 که آسایم ز چور و فتنه و دور
 بهم را جوش استغفار بسیار
 برون از دل خیال کفر و دین کن
 که گردد ظلمت شب صبح نور
 به غنچه کن شکفته سبزه باغ
 که در هر سنگ بنیم شعبه طور
 اگر سنگ ست دل چون بوم گشت
 تو تو نور وجه آمد با دوست
 خودی را کم کم اندر خدای
 بیار آمد دلم از حسن تدبیر
 ز علت پاک کن چشم دل ما
 ز دست هر طیب صاحب فن

<p>بود بیمار کے دل سخت مشکل طیب دل نباشد جز خدا کے حقیر اندر جناب کبریا کے قرارم بخش باجمیت دل</p>	<p>طیب اندر علا جتن پائی در گل طیب حاذق و مشکل کشائی علاج دل طلب ہر شفائی مشوہیزار از غوغاے سایل</p>
<p>بیا ساقی صبوحی رہ سر شد طلوع مرشد نہان قمر شد گران ست از خمار شب سرا می صافے بدہ در ساغرا</p>	
<p>در بیان حالات حیات دنیا</p>	
<p>بیا اے بلبل بستان لاہوت بہ نخل بے ثمر در آشیانہ نہان در شاخ پچیدست ماری زہمت بازوی پرواز بکشا کہ طوبی بے طلب بخشہ غذا کے اورین بستان سراے کہنہ آباد اگر گل ہست یا مرغ خوش الحان کہ تا گل ماند غنچہ تنگ دل ماند ثمر تا خام ماند تلخ کام ست پلزد برگ برگ ہر درخت نشمین نیست ماہی را بدریا</p>	<p>بیشان بال و پرواز گردنا سوت چہ مینالی ز بہر آب و دانہ کہ سازد چون تو بلبل آشکاری بہر آواز شاخ نخل طوبے اگر گنجشک باشد یا ہمارے ندیدم مرغی خالے ز فریاد ز درد زخم دل با شور و افغان چو واشد صد نمکدان بروی نشانہ چو گرد و پختہ از خم زود خام ست ہر شاخے ز بیم باد سخت بدام اندر کشندش بے خوابا</p>

چو چنید دانه کنجشک از ریشی
 نذر ازاران کرم باز بام و دیوار
 کشد طاقوس در طوقم باز سکه
 زندمار به پیاپی آدمی زاد
 بزم هر آدمی زاده بکینه
 نه آدم زاد بل هر کوفی و دام
 ز خلوتی که هر روزی زمین هست
 نه دنیا هست پیش و کامرانی
 شود غافل که در پیری توان مرد
 به بین این که نیز از دنیا جوان مرد
 سیاهش مرداندر نو جوانی
 شود نادان ز غفلت در سیاهی
 خداوند از حال آدمی زاد
 به طفلی نیست قدرت به کار می
 نه بنید دست و پا سی در خویش
 بگرزد و در سوای گرم سردی
 جوان شد مکر اندیشید و تلبیس
 نیست اندیشه و رفت اندر جوانی
 نه یاد مرگ و نه یاد خداوند
 ربان بر باد و چنگ دین و نه
 پستی باغ و سی دست پرورش

بر پوشش گریه به جیبست از کین
 کند کنجشک صید خود به تنقار
 کند صیاد او را هم تنگار
 سراو آدمی گوید به پیر او
 غبار از یک دگر دارد به پینه
 فریب چو از باز که ایام
 بچشم آید بود در چنگ و کینه
 کن در وی ز غفلت زندگانی
 نذر ازاران فضل بر ازاران خود
 گنج و تنگاری حسرت بخود
 به فریبست در طاق سکه کامرانی
 در گنج و تنگاری و سیاه شاهی
 به فریبست بکینه پیش تو فریاد
 نه مادر و ز پدر امید واری
 نه عقلی تا بیند بشیر و بدیش
 نیاید گر نذر اگر دید بدر دی
 به بیعت گرفته دست ابلیس
 گران شد سر ز جام ارغوانی
 نه گوش بر حدیث و اعطای
 انگی نه بر لب گهر ساغر غم
 کشد دیگر و سی مادر آغوش

به امر دگاه اندر گوشتم چو
 جوانی رفت او پیران روز نموده
 سپید شد سفید از برف پیری
 سرش جعد ز ضعف و ناتوانی
 ز دل تاب و توانائی برون شد
 شعله اندر دست پیر عشمه لزه
 چو عروا کمال آه وقت بیعداد
 به پیری کشید جان از تن پیر
 گوی پاییکه نرنگ دست از درد
 نه تعویذی اثر سازد نه انسون
 نه قربانی کشاید عقده از کار
 نه دست کس که اندر آه وزاری
 طبیبان دست مالان پیران فکوه
 به دزاری و صدانده و همکین
 زندگه دست به سر که به سپید
 زن او سر زنده پیر سنگ از غم
 مریم باز شد از شور و غوغا
 عزیز و اقربا اصحاب خانه
 بزرگ و خرد و اندر آه وزاری
 ز جان کنند غدا بخت نیست
 ازین پس بر طریق رسم و ریزین

که از فعلش بخواند البلیس حول
 متاع عیش از دستش روده
 زهر دستی بخوید و شکیب
 بحسرت بیکند یاد جوانی
 خرد رخصت بسر جوش جنون شد
 شده صید غزالان شیر شوره
 زده بر بند بندش دست پیراد
 بزرگ شیر نر که آفتد به پیچ
 زبان کوتا توان انکار او کرد
 نه صدقه گردی صد گنج قارون
 طرد بر بستر اندر نزع بیمار
 کند دزخ با وی دستبازی
 حکیمان از شفا گشتند و ایوس
 بناله مادرش برگرد بایلین
 حیا بگذشت آئین و قریب
 پریشان کرد روی مصر به ماتم
 به صحن خانه شمشیر گشت به پیرا
 پسر دختر همه شمشیر و یگان
 به خاک آلوده سر در بقراری
 علاجش ناله وزاری و زاریست
 شد آماره در تخمین و تکمین

تن مرده به خاک اندر سپردند نثار قبر بنید در تنگ غار نگیر از وی چو پسر در جوانی بدین صورت باند اندر لحد مرد بهست چپ رسیده نامه او نه بنید کس شفیع و غمگساری فتداند جهنم آن ستم کیش عوام الناس را صورت پهلین	بدین حالت هزاران زنده مردند به بنید صد هزاران کز دم و مار بگریز از از روز حساب چو در محشر آمد گریه سر کرد حساب از وی طلب کردند چو به دایوسی بخیزد از مزاری بصد اندوه خواری بادل ریش نه در دل خوف حق فی بوی دین
---	---

ذکر مردمان قسم دوم

وگر آنانکه غافل در شباب اند به پیری در پناه حق گریزند چو ابریقی رسن بسته به چاهی نگهدار در سن آن غیرت ماه وگر گردد در دلا از دست تو فیک به غفلت گزشت عهد جوانی به پیش حق بنال از عجز زاری دران از دست حق دست و گزشت یاد صد فوق آید بهم شنیدی از صدق دل اگر نالد به زاری نه بنید سویی فعل نیکو زشتی	بچنگ و برید و جام شراب بند بصد توبه سر شک از چشم نیند نگذره تشنه لب در شا پراهی بر آرد آب و ابریق از تنگ چاه نه آب آید برون از چه نه ابریق به پیری کوشته کن تا توانی رسد از غیب دست و ستیاری ملک دیو دیری جن و بشر نیست بسوی خلق از حق چون رمیدی بخوش آید محیط فضل باری دهد جا از کرم اندر پشته
--	---

ذکر مردمان قسم سوم

بسامردان که از عهد شبانی
بجز ذکر خدا یاد دیگری نیست
غریقی و جله نور جسمیلی
به چشم شان کسی شوی نیست دیگر
نه از کس خوف نواز کس نمیدی
ز عذرا یل آزاری نچندان
نه بر جنت و بهر دل نه بخورے
به استقبال او حوران جنت
بشیر آید فرشته از خداوند
سخن شد بس راز اکنون خوشن
به جزوی عقل بوسن باز دارد
ره دور و دراز و پاشکسته
امید و بیم اندر احدیت نیست
ز جزوی عقل نبود کار آستان
حدیث حق بگیرد گوش نادان
ز عشق و عاشق و معشوق بگذر
دل تو نرد با اغیار باز و
چو جزوی عقل باد گشت یکو
ز دل و عقل این قند تو نیست

ز خوف مرگ و حق در پیمانی
ز تحسین و دشنامش خبر نیست
بری از حجت و بعثت و دیلی
به تو حید احوالی کم گشت یکسر
برایشان دزم که هیچ عیدی
چو گر به پیر را گیرد به دند ان
ز وجه اندر بهرست دید نورے
پر تسانه حاضر بهر خدمت
بگوید از وعید حق سخن چسند
بهومن راز کفر خود مکن فاش
شکسته به سر پر دارد ارد
دل خود در امید و بیم بسته
چو نا اهل حکم تربیت نیست
طبیعی نیم باشد خطر جان
و بستان را شمار و طغیان
تو خود معشوق بودستی و دلبر
فسون دل ترا مجبور سازد
ترا در جتو آرد بهر سو
ز دل و عقل ز عشق و دوست

زن خود این عقل و دل اساز برین	انانیلی گویو ہنگ مجنون
<p>حقیر این عقل و دل کن فراموش بختیگر و بخود بین باش خاموش صیخوش گفت مست جامی ندرین با تفکر کن ز فکر این راز در باب یکے بین دیکے دان و یکی گوے یکی خواہ و یکی خوان و یکی جوے</p>	
گفتار در بیان عادت نیکو ان بدان	
<p>بیایے خامہ گرداری زبانی کہ تا گیر داز و عبرت دل عام نکوئی جادہ خلد برین مست یقین پردہ کشاید از رخ راز بہ بد احسان نمودن ظلم بر خویش چو ماری را کنی سیراب از شیر چو گرگے را بہ نعمت بر نوازی چو زاعنی را دہی قندے مکرر ز دم سگ اندرون نہ بہ حال مرثیت بد نکوئی کے پذیرد ز عنبر کے پذیرد سیر خوشبو کسی کو بد نگاہ بد خدا دوست</p>	<p>ز نیکان وز بدان گود استانی ز عبرت درہ نیکو زندگام نکوئی رہنما راہ یقین مست یقین شہر و دہ از ہر پرواز دلیری یا بد از احسان بد اندیش دشاد و درگزیدن پنج تقصیر کند بر گو سفند ترک تازی پلید او را بود از قند خود شتر نگردد راست گر ماند و صد سال اثر از پیر تو نیکان نگیسرد سگ از زرم نگرد و پاک و نیکو خدا از قہر او را بر دہ دوست</p>

ز خواجہ ہر گرا باطن بکین سبت
حسد چون آتش اندر دل فروز
چو میر در سقر باشد مقامش
بدان را بد نکور انیک سباحت
شنو ہر شہادت داستانی

لعین سبت و لعین سبت و لعین سبت
حسد اندر غدا ب لمار سوزد
کہ بعد از مرگ ہم سوزد آتش
فلک ز سکو نہ بازی از ازل بہت
کہن افسانہ را سازم بیالے

حکایت کز دم و درویش

شنیدم کہ یک درویش پیری
بذنیہ شغب در راست گوتے
نبودش کار جز یا د آہی
بہ تسلیم و توکل شکرے کرد
بہ بے بسگی ز باطن بود فیاض
رضای ایزدی مد نظر داشت
قضا را در سفر شد بہر کارے
چو شد بہر عبور رو و طیار
کہ در موج و تلاطم غوطہ میخورد
بکف برداشت موزی را بصد
زردنیش دست او چو لرزد
درون آب کز دم آہ نمیگرد
دلش خون گشت از خون آہی
بر آویزش ز دریا باز بردست

خدا ترس و خرد و بے نظیری
بہ عالم مشتہر اندر کوسے
مطیع حکم حق در امر و ناہی
دلش آزاد بود از گرم و سرد
بسر میکرد در صحرا چو مرتاض
ز اسرار حق و باطل خبر داشت
کہ ناگہ شد گذر بر رود بارے
نظر افتاد اورا کز دم زار
دل او سوخت از موجشن آورد
زردہ کز دم بدتش نیش از قہر
فتاد از کف و گر غرقاب گردید
ز مرگ خوشترن آگاہے کرد
بہ موزی را بید اندر تباہی
مکر زغیش زدا آن خوار بہت

چو شد از زخمش آفر و بیتاب
درین اثناء گریه کن سال
و را مدد تکلیم بر لب جو
همان کز دم که در آب و ناله است
اگر صبار بروی رحم سازی
چو بشنید این سخن گوید هر چند
یکمی آهی ز دل در مود ویش
هر آنکس را که خوی نیک حق داد
بدر ویش آن در ویش دلشاد
برون آرد و موزی را از گرداب
حکایت ختم شد اسرار و هشیار
خود و رشتن و پند می زد و بار

دگر افتاد گزدم اندران آب
 لب دریا رسید و دید احوال
 نیاید جز بدی از دست بد خو
 سرشت اویدی وید نهادست
 ز تهر باز زخم از عشوه بازی
 تبسم کرد بر پند خردمند
 که گره خوی بدی دارد بد اندیش
 ز نیکی باز ماند و اسے فریاد
 درون آب آمد مرد آزاد
 ربانی داد گزدم راز غرقاب
 ز نیکی باز ماند چون نکو کار
 مگر جابل سیم سخت و گوسار

زکوش ہوش خود گریزند و کس
اشارہ از پئے عاقل بود پس

فَضِيلَةُ أَكْلِ شَرْبِ طَلَالٍ

راز خفی بگوز من ای بلیل کن
انسان خد ز فعل نبون بکنید
مام خدا نام و نشانش بگوز ما
حقیق گوش رضا سوسن کشا
انسان که پنج فرض بدوش ندادند

۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲
 ۵۰۳
 ۵۰۴
 ۵۰۵
 ۵۰۶
 ۵۰۷
 ۵۰۸
 ۵۰۹
 ۵۱۰
 ۵۱۱
 ۵۱۲
 ۵۱۳
 ۵۱۴
 ۵۱۵
 ۵۱۶
 ۵۱۷
 ۵۱۸
 ۵۱۹
 ۵۲۰
 ۵۲۱
 ۵۲۲
 ۵۲۳
 ۵۲۴
 ۵۲۵
 ۵۲۶
 ۵۲۷
 ۵۲۸
 ۵۲۹
 ۵۳۰
 ۵۳۱
 ۵۳۲
 ۵۳۳
 ۵۳۴
 ۵۳۵
 ۵۳۶
 ۵۳۷
 ۵۳۸
 ۵۳۹
 ۵۴۰
 ۵۴۱
 ۵۴۲
 ۵۴۳
 ۵۴۴
 ۵۴۵
 ۵۴۶
 ۵۴۷
 ۵۴۸
 ۵۴۹
 ۵۵۰
 ۵۵۱
 ۵۵۲
 ۵۵۳
 ۵۵۴
 ۵۵۵
 ۵۵۶
 ۵۵۷
 ۵۵۸
 ۵۵۹

[illegible]

<p>اول مهارت است در مضمون هم صلوة انسان که از غذای حیات مماثلست آن غذا حلال و حرام هر که دیده اند حکما و هند هر چه نوشتند در خبر</p>	<p>ارکان ع چارم و پنجم بود زکوة بعد از غذا و اوسو الفرض از کبکوست از گشتن مرا و گل تازه حیده اند ر مغذیت شان بتو گویم مختصر</p>
<p>تفصیل غذا</p>	
<p>انسان خورد هر آنچه غذا از نیک و بد اول کثیف حصه بود و فضل در بدن آن حصه میانه شود چنانکه گوشت جسم آن حصه سوم که لطیف از لطیف بود</p>	<p>سه حصه بعد بهضم درون بدن کند سگین شده قند بزین درون تن یابد همان غذا به تن از نام گوشت اسم یابد ز نام دل بدرون بدن وجود</p>
<p>تفصیل آب</p>	
<p>آبی که میخورد و چون غذا میشود قسم و آن حصه میانه همه خون شود به تن از شیر و غنی شده چربی و استخوان نشو و نمای جسم بود از غذا مدام هر عضو آله است بر فعل و کویب این جسم ز زبان است و در فم و پشت اکل حلال راحت جان تن است پس چون این غذا حیات و فنا از کربن پس از همه فرائض فرض است در غذا</p>	<p>گرد و کثیف شاشه و آفتد بران جسم و آن سیومی نفس چوبادست در بدن و آن سیومی لطیف بود و نطق بزبان زان جسم را از آن می می نهد نام قوت ناکل و شرب هر عضو سیر حاصل نشو و نمای و از افعال نیک و بد اکل حرام رنج فزاید نفس نفس گر نیست تن عبادت حق غیر ملک و بدن ز غور و فکر طلال و حرام را</p>

اکل حلال را تو زہر فرضی ان کبیر	زان بچہ و موم و حج و کوفہ ست ای حقیر
اکل حرام سازد بیمار و مضحک	اکل حلال نور فرزند درون دل
اکل حلال جادہ شکرت و فناءست	اکل حلال سلم بام محبت ست
اکل حلال پرده کشای رخ صمد	اکل حلال ذکر خدا را دہد مدد
خضر طریقت ست امام رہ بردار	اکل حلال را بہ منزل خداست
اکل حلال راحت و فرحت دہد	اکل حلال باعث فرض و فطرت
اکل حلال بازستاند ز فعل نیست	اکل حلال هست کلید در بہشت
وز بہر خبگ نفس بود گرد و فنون	انہ بر قعر زہر و دوع نمکی ستون
زان پس قدم نہد بر جہنم خدا	باید نخست جوید اکل حلال را

نفس کن حقیر و بہ لب زان نموش شو
گر نشنود ز گوش رضا پیش آن گلو

تشریح حکما و ہند انہم اشتہم ترید با بدیتی
نفس یو استہستہو بہا گات بر مکہ
ان کما یا ہوتاہن حصونین تقسیم ہوتاہی
نفس میں جب کثیف بینی مٹا دے تب تا یہ فضلہ نجاتا

یو انفس تن منہ

اور در میان کا حصہ اس نجاتا ہی اور سب سے لطیف حصہ من نجاتا ہی

مین منسا دہیا پتی تد با چا بدت

جو من میں دہیان کرتا ہی ویسا ہی ہوتا ہی

جب کرنا کرو ت مد اہیم بدتی

جیسا کرم کرتا ہی ویسا کرم کرتا ہی

آہ پتیس ترید با بدیتی

پانی سیا ہوتاہن حصونین تقسیم ہوتا ہی
نفس میں جب کثیف بینی مٹا دے تب تا یہ فضلہ نجاتا
سو مو تر ہوتا ہا

یو مد همس تل لو همس یوانشها سا پرانا
 و میان کا حصہ نمون بجاتا ہی آخر سوچم حصہ پران بجاتا ہی
 گرت آدودوہ وغیرہ کو تیج کتے ہیں
 سو تیج سیکو کایا پاتین بکار دہان کی کیا ہی
 نقش یہ استہستہوا گاتداستی ہوت
 یو مد ہا سا بجا یوانشها سا باک
 لکھن میں سب سے موٹا حصہ ٹہی بجاتا ہے
 تیج کا حصہ بجا تیسرا سوچم حصہ باکی

گفتار در مذمت کفر و دین و بی مروتی و بی رحمی

بجز در آمد بچوش معوج نمودار شد
 نام چو شد فرد فرد و ہم نام غیا شد
 آنکہ رسن بودہ است صورت او مار
 آنکہ سوی ترخص خوردید خیر دار شد
 کسی و غرض برین بابت سوا شد
 ہر کہ بقا در سبب اثر جسم بزرار شد
 دید چو نمود را بنویش محرم آسار شد
 نویش و انجست و ہم زیبا شد
 جنس کہ بود او قریب فصل بیدار شد
 حجت ناقص گرفت بر سر کار شد
 خامسہ و ہم عرض عام رودہ اصدار شد
 دیدن چہی چشم شکل فرستار شد
 پہ بقیقت نہ برد بسترہ پندار شد
 رہا کند حرف اگر فصل و بیکار شد

احدیت آمد بدوق عشق بیدار شد
 نیست بجزات آب کف موج حباب
 طلعت کثرت زبل نور و ضیا در بود
 کثرت ظون پر کب شمس نماید ہزار
 قدرتش انشوان بخواند کشت ہزار
 فکر تعلقات نمود حیرت دل بر فرد
 از ہمہ نیاز شد عادل و بیکار شد
 شاہ مرعایا وزیر شکوہ و تفتیت
 ذہن تصور گرفت لہ سوی فراغت
 بنت بہ فصل بچید و نہ تصدیق داد
 کلی و جزوی خود دوست مشترک اندر نام
 دیدن او ممکن بہت گو بود از خوشتر
 ہر چه تصور کند ذہن بامستیش
 اسم نہارد خبر فعل سنار داتر

لہ ایا اگر کشت

تا نشود سلب صورت ایجاب نیست
 هست ز منطق بری علم آگهی حقیر
 جزو چه گم شد به کل صورت کلی گرفت
 جز تو ترایار نیست بولش و نحو از نیست
 گر چه زبان است ذات جلوه کند در صفات
 تخم نهان است نخل نخل نه از تخم غیر
 بت سنگین بت نیست بت گداز بت جزو است
 هست بقوت چو بت گداز بت گداز نخل
 غور اگر اندکیست صورت معنی بکسیت
 گفت که صورت گداز است منی و باو شای
 از سر چهل بن سخن در دل جایل گرفت
 شاه گداز نام و ولیک حقیقت بکسیت
 محرم اسرار را کافر و بیدین بخواند
 نقش بجل بر نوشت مهر ثبت کرد
 جان نبود غیر تن تن نبود غیر جان
 تن نبود گر حقیر معرفت جان کجاست
 بر تن بوجان یکدیگر شخم از نوزدات
 ماسوی یکت ه نیست ذات صفات کسیت
 است و غریب و غریب است یکی در دهر
 پیشتر کرد و گام مثل جانان کجاست
 از پیران پیران شکر دل بود بس

بحث معقول و نقل نتایج آزار شد
 حجت و اثبات و نفی جمله در خوا شد
 قطره چو در بحر رفت قلزم زفا ر شد
 حاجت اظهار نیست و هم نپذیرد ار شد
 تخم نهان شده نخل نخل پدیدار شد
 جایل و نادان ز جمل بزرگوار شد
 رخنه به توحید شد هر که به تکرار شد
 این همه در تخم بود آنکه پدیدار شد
 هر که دلش در شکست غول نپذیرد
 جان نه پذیرد زوال صورت اگر خوا شد
 رزق نهان در نیافت بر سر پکار شد
 چون بحقیقت رسید محرم اسرار شد
 در پیک آزار و صاحب دستار شد
 تحت و هتان گرفت تابه سردار شد
 خوار چه شد تن حقیر جان چه پکار شد
 ناکه زن از جان بر تو پدیدار شد
 تن جو نیست جان جو ذات نخلوار شد
 هر که ز عین یقین طالب پدیدار شد
 تابه سر قرص ماه اید پدیدار شد
 در راه او کفر و دین جمله و کسار شد
 دیر و حرم در میان حاصل دیوار شد

که ولادت دادم روز شنبه صبح شام
 بر همین از مومنات شیخ به بیت الحرام
 بجهت و زمارا دادم زیارت ساختند
 عرض بر سر افتادند جنبت و حور و قاصد
 هر که درین دامن شد صید بکر و فریب
 بر همین اندک طریق بیم و جاپیش کرد
 بودند زمار و بعد وقت ولادت حقیر
 شان و دوستدار و بعد صبحه زمار مکر
 آنکه از اسلام و کفر وی الادت بتاعت
 جانب بیت آنکه گام ارادت نرود
 آنکه بود لامکان بشیریه و لا مکیدیت
 که بهر دستکف بر در دل شد که حق
 خود را از حق ساختن بستان خود
 از کف ساقی که جام رقیق ملور
 نشسته او آب زو بر رخ غفلت حقیر
 آنکه ازین روح بخش بود بشامش رسید
 باز نه بشیارتند محمود فاشد به ذات
 محمود و دیوانه شد دست ز هر که و دار
 شیخ و بر همین بهانست کوز خود آگاهند
 بوش چه باشد حقیر و سوسو علم و عقل
 آنکه بود بوشیارتون جگر می خورد

سخن و اقرب بخواند شاعرا نکات
 بوسه بر سنگ و جاجی و عیار شد
 هر که ازین دامن مکر بر سر انکار شد
 خوف زمار سقر پیش وی اهلکار شد
 در نظر عام خلق مومن دیندار شد
 حکم بجهت داد بسته زمار شد
 بهر ریاضیه و شان و دستار شد
 عاشق ازین خرقه تائب بنار شد
 شیخ و بر همین بر طعنه زوار کار شد
 بر در ویر و حرم رفت و گونسا شد
 آنکه مکان بے مکین است چون کفار شد
 خود بے تعمیر دل بانی و مہار شد
 هر که درین محبه باریافت زار شد
 آنکه زو کیش دماغ و ادبی تار شد
 چشم ز خواب گران داشت و بیدار شد
 تا بدی نفخ صور باز نه بشیارت شد
 محمود فاشد بذات مالک مختار شد
 رست ز هر که و دار فراغ از آزار شد
 و ز سوسو تقلید رفت ریزن مکار شد
 و سوسو علم و عقل موحدا زار شد
 بیم و جاد و دشمن چون غلش خار شد

<p>در همه کون مکان نیست دگر غیر یار صورت اغیار شد خون طهر شد از و هست پیر از مرید جام دای ما حقیر</p>	<p>یار بچشم زو هم صورت اغیار شد خون و طهر شد از و زار شد و خوا شد از خم شیخ کبیر پیش مر شارب شد</p>
<p>چشم ز امید و سخت و دهنه عقل سوخت علم و عمل را فروخت بر در خمار شد</p>	
<p>طریق ثانی</p>	
<p>هر چه بود در لطف هر چه شد از یار شد هم بود و عدل صفت بود و قمار نصیب و ای کلی کون شایخ زحمت و رنج شد</p>	<p>جبل تو دار و گمان از کف اغیار شد داروی صفت ز جبل تلخ به یار شد شاد که گلین گاه شست بر و شارب شد</p>
<p>چشم چونند و نسوان عقل شود در کون غزل و نغمه خون رسد از آنکه دگر غیر است</p>	
<p>بر همه کون سخن برده ترم و کلم خرقه بهنگام و منی یار گرانبار شد</p>	
<p>عرضداشت بحیب باری</p>	
<p>عمر نود سال شد حرم بهست و چای گرچه عبادت دی سیر برین می نهم نکته پس از از کاکه نامه کنم از گناه</p>	<p>برین مجوس نفس رحم کن ای کردگار و بسوسه دل کشد بسوی کین و بسیار توبه شکستم بسی و شکستم هزار</p>
<p>اگاه بگویم ز کین زرب و خدا ایم توئی اگر بگویم کینه بدین گناه به کفر</p>	
<p>گاده به اغوای نفس میرودم از اختیار بیود و هر سود و دم نیست بیکجا قرار</p>	

<p>گاه شوم خاکسایگاه سراپا منی راحت اگر در بد قفس کنم گردن خویش گریه برین گمانات راحت غم و ویر آید و ام پیش تو عشق تو خواهم که باز بنده نواز آید و آنچه ز تو خواستم عرض نمودم به پیر ما تو چشمه جان</p>	<p>اگر ز کبر نخود ناز به صد افتخار غم جو ناید زخم ناله کنم ناز را سبک نازم دلی کو نشود به قمار به چه گیتی بدای چه غم تو زینهار نشد که کیم و چه ناله و سر و کار بهر تو تو ارم سالی را امیدوار</p>
<p>غیر تو نام حقیر و ساقی تویی بنده نوازی بودم فدای زنگار العبد المذنب</p>	
<p>گریه و زاری کجای باباری</p>	
<p>چو ساسیبل و چو آب کوثر چه چو ی شیر و چه زنگنه هر دو و عالم کجاست ز شمعان اگر حال دست نه بینم دلم فدای که شمره تو غم نثار به غمزه تو سپرده ام جان به شود تو نشان سجده خط بینم توئی شهنشاه هر دو عالم توئی خداوندین و آدم ترا بگویم ترا بخوانم تو دستگیر و توسل بینم توئی پدر مادر شفیع توئی خضر رهبر طریقم توئی انیس و توئی رفیق توئی جلیس و توئی شفیقم و شرب و ملت ست یارم ندید و تقوی خبر ندارم بدرگه تو امیدوارم توئی ستایان توئی ست بینم</p>	

غم فراقت گداخت جانم ز شهر و کویت نشان ندانم
 چه نام داری کردان بخوانم بسوی خود کش آن اینم
 ز عقل بیرون ز فم برتر ز فکر افزون ز بهوش بالا
 نهان ز علم و درک پنهان نه دور از مانه هم قهر نیم
 ز غور گر خویش را به بینم نه باد و آتش نه ما و طینم
 نیز آسمانم نه از زمینم نه خرمم نه ز خوشه چنم
 پیرست دل از هوای باطل نفس شاعلی زشت غافل
 دراز منزل گزانت محل مد و به گفت تیغ در کینم
 نشت روی تو کامل تو حجاب گلگشت سنبیل تو
 به آه و انحناست ببل تو شکیب فت از دل خرم
 بر دزد فکر عاش دارم بشب خواب و خورست کارم
 گذشت در لعب ز کارم زیاد شد خوف یوم و نیم
 جمال بنایه ظلمت شب شب مرا کن چو روز یارب
 کریم آمد ز کار و اسیب تو شاه من بنده کینم
 منم حقیر و نزار و خسته بدر گمت بهر تو نشسته
 بدل هزاران امید بسته سرنیازست به چنم

بطور مسلسل

از درد نه کیدم در بانم شد درد دل ما در مانم
 در درمان کی دامنم خبر دونه درمان جانم
 تقویر خوار و بیت دامنم از حسن تو روشن ایامم

عشق توانیس دل و جانم در پهلوی ماهبین جانم
 نه چون گل چاک دامانم و نه چون ببل بر شام
 نه گریانم نه خندانم و نه خاموشی نه افغانم
 نه گل از باغ رضوانم و نه خار و شست حرمانم
 نه عشق دور و غلمانم و نه عامل سینه پر خوانم
 بر ناز و ادایت قربانم نام تو در شده جانم

مجبور نم نغمه مختارم نے عابد و شیخ دریا کارم
 نے زاهد و رند نہ میخوارم نے حسن عمل و زور دارم
 نے عاقل و مست نہ ہشیارم در خواب نیم نے بیدارم
 نے نعل منور آزادم در بندہ کے نہ گرفتارم

نزاران نغمہ شیرین برون بیدارم	زبان کھکھچون طوطی شکریہ بیان دارم
شعاع حسن در شمع مشرق کائنات دارم	انا البرق سست ہر دم ہر زبان چار دارم

از ہیبت سیف زبان ما قلم سخن در فرجام
 ایک شب همان شو اسے جانم تا قہقہہ ہنر تو بیز جانم
 جز وصل تو نبود در مانم بے بر آؤ خداست دل و جانم
 من مصحف روی تو میخوانم خطرات نفسیرش بیدارم
 ہر شام و بحر حوین مینالم شہر شور تلاوت افغانم

چو روانہ ز تاب شمع گریاز و بر سوزم	از غیرت غرق جلیت گشتہ چلم غشش بزم
کمال عشق آن باشد کہ در خود آتش افروزم	شعاع حسن و عشق و عاشق و عشوق بزم

گراوست ہمہ در ارض و سما گر غنی بچویم نادانم
 من و صفت بردار کشد گر مایک انا الحق بردارم

از عیب انما چو خبر دارم ذکر دلدار بدل دارم
 اگر چو شزند عشقم در دل بنماید دارم از خارم
 دلدار اگر بر دار کشد آن دار مرا باشد دارم
 بهر آن گل عنایه بخاری دیگر دارم
 ندانم کس یاد دارم و حقیر از خود خبر دارم
 از دل دارم نه دلدارم و در دل دارم
 از روزگار در دست باد می توانم

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>چرخ زنده خرم به نویش انجمنی بهشتیان ما نیدست کنگره به پیغم جلوه دایان ما جلوه کند بر دلم شایه عریان ما ز منم و نغمه بلبل بستان ما هر چه به پیش آید مشکون آسان ما تاب نداد و مگر دیده حیران ما</p>	<p>هست سرور باد و عرفان ما چرخ خرم به پیش رخ آفتاب گه جوید احوال هم پیرین تن خویش گره تن به چو گل گوش شوی بشویش از اثر عشوه چشم تو باور کنم برقع ندیدست کس بجز آفتاب</p>
---	---

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>گشت ز فرسودگی تن صفت بیان ما خنده گل میید و جیب و گریبان ما عوضه خوش برین گوشه دایان ما سوز و گداز دلم شمع شبستان ما سینه چکنه حبه دایان ما</p>	<p>نیرت از صفت دلم با نگار افغان ما ناله مرغ چین می برد از من مرا چاک گریبان مانند جیب طرب آب شکر به چشم ساعه و شبستان پاک دل از فکر غیر گوشه دولت است</p>
--	--

گفت مدت قطره اودل ما جا گیرین
قطره فربہی مدت خورد و رشده مگر

تا شوی با آفتاب گوهر عطفان ما
حیف نشد بیکران قلزم و عمنان ما

آز تو عاشق ترست لیک عقیم زویات
هست ز چشم نهان بر صفت جان ما

ملوک و خراج به قباب بود و قنار مرا
 در دستان غمت محرم رازت شنیدند
 عالم ناسوت شد نور حیت را حجاب
 شمع بده در کف راه نای فرست
 جز تو دیگر هیچ نیست در دل ما آرزو
 انچه عطای تو ز خجست جنت است
 کون مکانی آن تست نیست چشم شریک
 کلبه تاریک خیرت خاور شود
 و سوخته عقل با مسکه خمار آورد
 طائر سدره نشین مرغ سلیمان شمع
 چشم دگرده مرا تا بخ تو بنگرم
 شاعر و منشی نیم ذکر تو ورد دست

میسر قرارم بود و عدد فردا مرا
دور تر م یکنند عصمت و تقوی مرا
همیت خلعت فرود از شب بیدار
تا به برو بر سر شیخ اولی مرا
جنت و حور و قصور کو شوی مرا
کفر بود اگر بود از تو تقاضا مرا
نفس نسیم کشد بر سر دعوی مرا
گر بنام ایست صورت زیبا مرا
کاش دهد ساقیم ساغر صبا مرا
هر بیم کن ز مهر تا در عفا مرا
روزن دل بر گشا بهر تاشا مرا
وصف تو در دفترم نظر عفا مرا

معبود نہایت سرت لیلا کے سارے حقیر
میرد از اختیار این دل شد امار

این را میسر دهند چون شیخ پروانه را
 این را میسرتیا این وقت لا یتوگو
 چرخ درون خم است ای سوره و قمر

مشرق گدا کے سبز و افسر سیا بانہ را
ب ز کلمہ بدوز ختم کن افسانہ را
فت چو ساقی برخت ساغر و جانہ را

سید بنی بقیع اول در سیم راه راست و کثرت ۱۲

طه تاج مع درخت پائین مع درخت علی ۱۲

کے مدد فراہم کیا۔ قلم و ذات کے قلم مراد نے نفسِ طاغوت پر ۱۱ حصہ اور کیش خاص از ص ۱۲

المعتمد عليه في الإحصاءات العامة

<p>سیم و خیال در سینه اندول روشن همه کافر تا غم ز سنگ رید باشد ری بوشون لغزین عالم القدر خاندنم</p>	<p>سیاهی بر کف نقاد سیم اکثر شود پیدا که تا نور مداند بت آن فر شود پیدا نقاب فلک که تا عین نقین باور شود پیدا</p>
<p>ز فیض بخودی آسان گذشتن ازدهستی حقیر این جاده از موج و خط ساغر شود پیدا</p>	<p>گردش بخت ست چون گرد آب چانه را از آفتاب روز خورشید شوم افسانه را گفت دیوانه نیم ما سازم از دیوانه را تیز سیکر و در سوایان اره را از دندان را ایمان از اصلان با ناز و خویش و از بیگانه را شد سر شرم شاید از نفا کستر بر دانه را</p>
<p>ب شد از چشم مستش باده و میخانه را نخ کردند از ازل روح سمنده در خم نغم از عاشق ترا ایجان گریز از بر چست هر بر این تنیده جوهر فراید بذات مادر بر احوال نیک مد آن زمان مهر و هر جا که بنیم میشود از خود تار</p>	<p>بخت در ذات و صفاتش و حقیر از اهل است دانه اندر غل باشد غل اندر دانه را</p>
<p>بوسن بر نطق می باید شنید اینجا بد گهر سکه می تواند آید اینجا ناتوان توان کشودن عقدی هستی برش تنه نگاه چشم مستش را شوخ در کتف مردم باشد غل فلک مدد هم که در جوهر و از حد و ثما بست او محتاج بود تیغ و خنجر را ز عشق توانم حقیر اصلا سخن گفتن</p>	<p>پشیمان و عمل بود چه خاموشی گریه را ز تند نیندا که باید نعره بل من مزید اینجا و دامن فضل را دانه میگردد و کلید اینجا که از خوان شهیدانش بر مدی می آید اینجا چکد خون جگر بر گل که بر شاخ می دید اینجا کسی از کجا این با و تو در من رسید اینجا شهادت عقد بیعت بخت بدست شهید اینجا عجل گوش و لب نبود و گفت و شنید اینجا</p>

یا اشکباران ایام است نه غایتش چو کافکاش خود بودان و آتی بختی مست و بس ۱۲

<p>نزدک ماسوا تا بد جمال رفتی یار ما نیاید تا خزان دست نهاد اول بر چهار ما جباب و موج و کف آب است اندر اعتبار ما هوائی دل خزان گردیده فصل نو بهار ما نیاشد غیر از و هم هست با خود کارزار ما چو آید یار من شکل نکیر اندر مزار ما همه کون و مکان بچ و خم است از زلفیای ما شدی اختیار و دور افتاده از کوی یار ما</p>	<p>اگر ساکن شود دل یک نفس اندر کنار ما ز تن بیرون روم در زندگی به رنگ بو گل ما ز دین و کفر بگذر احدیت را گوئی مشکین ما کنده خند اشکم آبیاری مژعه خود را ما بغواب اندر چو خنجر می کشم بر دشمن از کینه ما کیا حرف سوال و کو جواب از خودستی گشتم ما شب و بچو در خواب گران غافل چو بی بی ما تو از هستی جانان هستی خود غریب انی ما</p>
<p>هموئی بهر منطبق محور از خود خوشتر دان فرا موشی حقیر از بس پسند طبع یار ما</p>	<p>هموئی بهر منطبق محور از خود خوشتر دان فرا موشی حقیر از بس پسند طبع یار ما</p>
<p>ز فرودین شب خون بزدی بر پیل بندید ما که نه شناسم ز خضر و غول از تار یک شبید ما که از دست آدیبا ناله ساز و طفل گشتید ما تا بد لامکان اندوختی او چو چوکب ما نمانده اختیار عقل اندر جان و قالب ما که میوزد بر پرواز و پر و پند و نعل ما من و در راهی به چشم و لب و شکر یار ما که خدای آن بیایان مگر دار و پیشتر ما که چو پندش آلوده شد از گرد مطلب ما نیست و صف خال و خط بر صفی و دیوان ما از مخان اندر نعل سیر ما بر عصیان ما</p>	<p>زهی کم کردی ظلمت زلف تو مشرب ما بیاروح القدس تا چند گامی و سنگیرم شو ما ز جوهر چرخ نالیدین ز مهر دوست نالیدین ما ببال بخودی از شش جهت بیرون فرستیم ما تپ عشقت خنان بگذاختند از نوازم کرد ما ستور نگاره که کرده میراثم در آن را دی ما تو و پیر می و ساغر زون با غیر در بسته ما کشو جوش جوغم با برهنه اماران وادی ما حق این خرم نیست ز آب آتشین شیم ما میرایم آنچه میگوید به من جانان ما هر چه بادا باد گوینان میوم در کوی دوست ما</p>

نکته از کلمات و عبارات و معانی و تفسیر

نکته از کلمات و عبارات و معانی و تفسیر

نکته از کلمات و عبارات و معانی و تفسیر

<p>او چو قرص مرزبانان ماستع آفتاب گونه گونه گل دید هر نظم بر شاخ خیال سوزش داغ دل ماحوسازد در چو از تباران بے زبان آموختم حسن عمل</p>	<p>ای من و تو در من و تو تحت و پستان ما بے زمین گلبن بر آرد دانه و پستان ما قطره ناید بر زمین از گریه باران ما ختم شد حجت سکوت لب بود بران ما</p>
<p>بیلستان بی راه و جد آرد حقیر بهست صوت خنده گلان گشت افغان ما</p>	
<p>مطلع</p>	
<p>از گلوتاب لیم نامد هنوز افغان ما حسن ماند احتجاب و عشق جوان سال چو آتش و غبار راست پنهان آفتاب سینه ام فراش ایو گزن سر سوزن زن ممکن منطق که تا باشی نه در فصل بهار سوختن باقیلم بر پاش آفتاب سم کن</p>	<p>بهر تیر شد گرد باد از وجد و پستان ما زخم از خود آمدی چون درد دل حیران ما گرد هر رنگ تجلی یزدان دامن ما بادلم جزو بدن در سینه شد پیکان ما سخن و اقرب حفظ کن از سوره قرآن ما شعله شد و دلفش از جنبش دامن ما</p>
<p>چو بیل از زیر اعظم سری دارم حقیر دود ظلمت نیست اندک آتش سوزان ما</p>	
<p>دل و جان سوختم الا نه استند اضطراب ما نفس تنگ ست گلشن در ترانه بران ما ز هر طری که خوانیم باقیست در سرفراز و دم خوشی علم و خلق علم معنی دان در اموشی جان و منزل دل جزو هر کعبه کثر گو</p>	<p>چو بیل بر قصد اندر خوان من مرغ کباب ما صبا پیش گل رضا گو حال غراب ما ز دست قفس پر دازان پریشان گشت خراب ما بود سواد و حرف علت اوراق کتاب ما در و غراب نبود در جناب مستطاب ما</p>

<p>تو اندر نخبه جوئی من اندر محوسے جویم</p>	<p>ترا فخرست اندر علم و علم آید حجاب ما</p>
<p>حقیرم خاکسارم رایت شکم یک معنی تیمم نکند تسنیم از موج کرباب ما</p>	
<p>رسد که شیب دستی بدامان شباب ما الا ایدل ز استلال خالی شو که در عالم به بندایت دنیا دلم از او دور نیاست زبان بر بند و گوش دل گشتا سرخی یابی من اندر رشت زار دارم دانه که شیب</p>	<p>نه بگذر فرد و شب اندر جان آفتاب ما نبا شد احتیاج شمع بر آفتاب ما بدریا هم تخی دارد سپوی خود حباب ما فرو بستن زبان ما کاید نخباب ما حجاب و کفر و دین جا پلان نبود حجاب ما</p>
<p>حقیر از میره سانی و کازر حجت بکار نم یخت به بیداری جهان پیغم که بنیاید نخباب ما</p>	
<p>الا چشم بصیرت بر گشتا بر منظر دلها چلی گر نزنون خواهی بگرد دل طوائف کن نه از دوست گشتا بشته شیب و زنا رست چو گرد و گشتا بر تو ز مخفی طرباب بین نه نیز و و هم باطل در خوشی گردون تو دل خود را بدلی بسیار تا دل را نگه دارد اگر از موج و طوفان و تلاطم در دل اندیشی چون انگیز صبا می بجام ریزا می ساقی تن تو کشتی نوح و جهان طوفان او هم است</p>	<p>که تا بینی هزاران عیشه ایلی ز محله که انگیز نیره در جواله سازد برق محله نه آرام ست تا نیم در جابا قیست در لعل نه گرد آلوده سازی قلب ز او هام باطل شود بے منتی چرخیل بر تو و می ناز لعل همی دل با سبان و دزد باشد پرورد لعل برو بر ساز با قوی سبکساران سا حله که از خود فرود آیم می بهوش و غافل نشین بانوح در گشتی که بینی روی سا حله</p>
<p>حقیر از علم و عقل و علم و علم و علم الایا ایها الساقی ادر کا می و نالو</p>	

<p>از طفلیم پسند طبیعت بر تنگی ست تا در صدد تنگنای بود از قطره پیش نیست آن بلبلی که نغمه ماسحر هر دل ست آن کافر که شیخ کند گردن طواف پیر بال و پر بگرد جهان گشته ام چو باد</p>	<p>ای دوستان معاف کنید از کفن مرا یا یک پیشین کس نخورد وطن مرا خواند بعد نیاز عروس چین مرا نثار هر سجده دهر بر زمین مرا جز روح عنونیست و گرد در بدن مرا</p>
<p>افکنده ام ز دوش روای دلی حقیر چون گل یک شد ست تن و پیرین مرا</p>	
<p>نور مهر نمود ز حسن منم مرا در مجلسی بسند شاهی نشسته ایم فریاد و انصاف است که باز مبادی دل روح عجم حقیقی قتلیم ز دست عشق روح القدس مدرس ما بود در ازل شمار بود که به قضا باز بر دهم</p>	<p>با کفر که چه خلق کنند منم مرا ز دسکه داغ دل به تخم چون درم مرا مدد یار می کشد ز مریم مرا ای دشتگیر دوست کرم مرا محتاج حق نداشت به لوح و قلم مرا آورد و پیش قذر بود و از عدم مرا</p>
<p>در چشم اهل صورت اگر بودم حقیر دارند این دل بفر محرم مرا *</p>	
<p>هر که نیاید است طراز نقش ما از جوهر و تصویر نهی عشوه که شای نه میزدلم را که دمی بدیو شکیم نه ما و نه بدست تو کجا عشق و کجا کیم از جوهر دیگر نیست مرا نال و فریاد یک گام نه نشد تیغ ز فرسنگ هاو</p>	<p>سوی من است ز دریا و طلسمی نقش ما جز جلوه روی تو نباشد بهس ما نه تا بهصال تو بود و ترس ما موقوف به فروخت چو نقش ما فریاد دل ما ست ز فریاد پس ما آفتا و سم سعی ز پای فرس ما</p>

<p>ز آنجا که حدی خواستت نشان چو بس با طرز دگر عرض کند مانتس ما یکدم دم آخر چو شوی بمنفس ما را میگر آیی بهر زام ز پس ما</p>	<p>مستانه روم ره بگرانباری محمل هیات که آگاه شود نامه بر از راه جان عاریت از دست سپارم بکف بگذارد رخ پرده که محروم چو رفتم</p>
<p>از مشق سفارست چو طلیعت ز نهادم آئینه نشد تیره حقیق از نفس ما</p>	
<p>از نون تناشده چون گل بدن ما و ندان همه تنهاله شد اندوهن ما میرفت صبا گر در معن چین ما آگاه نه گرد و دلم از گم شدن ما غنی نشود گل ز ادب در چین ما</p>	<p>ثافت ز آغوش دلم گلبان ما از سوز جگر شعله صفت گشت بام تا غالیه مال در رخ خوبان ارم را چون بوی گل از محمل خود میوم الا تا آن لب نوشین به نغم نشود و ا</p>
<p>لے جان من از عشق حقیقت تر از مهر جان بیخ نباشد چو نباشد بدن ما</p>	
<p>چو ز شمع نورانی دگر اندر کفن ما آید دل غمگین دست لیسیم چو پیر ما چون گل بدن ما است چو جان پیر ما ز آب است از خون جگر دم و دگر ما</p>	<p>از لاف غم تار زلف شد بدن ما باد سحری گل نکند غم عیشم در خرقه مانیت خبر بوی قناریج و فغانه با شک سید و پای در او</p>
<p>چو آن گل ز آب در دست و دلم چو شمع نورانی است حقیق از کفن ما</p>	
<p>پاک ز غم غیر و شمع گل صفت زین ما از ازل است نفس ما مار و آستین ما</p>	<p>سبب خبری از هر و کین هست دل مزین ما شکوه غیر چون کنم آنچه باست از کین ما</p>

لله الهمی در شراب گل تر که در جوی باب باشد و بنفشه تا آید تا که کافور و یک تاج بر لب از آن تا قیومند و بنفشه افکار و کلام و دوی از با فیه ابریشمی ۱۲

ملت باز کرد و دین برود و سبقت با یقین
پستی قصر شان کن خند ز دنیا و جوی
گر چه ز باد و خاک آب نقش صو در غوده اند
بی مد و تو چون ز غم کام به منزل مراد
جنگی جویم از غضب بی اندر آشته
از کف دل عنان صبر بر نگاه شکن
پیشان زلالی می بر سر به چشم کشید
در دست از خار باد و دگر کشا بسیار

تکلیف چون بر سر جام سید کرج با خود داشت الا در جوی

گر بود عاشق خیزین میل کند بدین ما
فرش به فرق آسمان می کنند زمین ما
هست و فاش شده تر و گل و طین ما
کافور نفس در پی هست در نین اودین ما
صلح کنم اگر به بجز تیغ کشد به کین ما
عشوه ر بود دل ز ما غمزه برودین ما
جام شراب لعل گون عینا کون بدین ما
بوی شراب خوش گوارین برودین ما

غم جهان مخور حقیر می بخور از سبزه سر
کوست دلم و شکر شفق با مقاین ما

بر باد انصاف نشو و تا غیب را
تقوی به دست شیخ مزدور فرستم
خواره گشت هر مژ که اشکبارا
تا پس نیز فروش و دواشته را

سود داشت عجز و نیازم پیش خلق
آخر حقیر کرد مرا انکس را

عجز نور راستی کند هر یک را
کفر و دین بر جلوه اش کردم تبار
سوزنی بر خود چید و ارد مسیح
کاش دل را بر کند از سینه ام
از سر و فرد در سردادی نجات
سبز دارد و سبز زار آسمان
خانه خمار میجویم حقیقت

ملکشان سوزنه بود را

آکنه بر جبهه مال خاک را
ریختم به شعله این خاشاک را
نجیه نتواند دل صد چاک را
منت و احسان بود دغا را
گر دگر دم خنجر سفاک را
مرحبا این دیده نمناک را
تا سپارم این دل نمناک را

۱۱
لله الهمی در شراب گل تر که در جوی باب باشد و بنفشه تا آید تا که کافور و یک تاج بر لب از آن تا قیومند و بنفشه افکار و کلام و دوی از با فیه ابریشمی ۱۲

<p>شمع نور حسن رخ و بنا که در وادی عشق شیر نر بیدم ولی تا ترک چشمت ز رخسار علت و بجز رویی با نیست مختار طیب نمیت تقصیر که برگشتم ز راه مستقیم</p>	<p>زین نیست اندر ره تو طلبت گیشورا عاجزیم خدایم که صید خود کند آه و مرا رد ما از گیسو خود میدهد و مرا عشوه چشم تو بخود کرد از جادو مرا</p>
<p>در قفس از خود نیم از دست سپادم پیش بسته از تار نفس با کوی پرو باز و مرا</p>	<p>تو با پر آب کردی در گلستان بوکال را صیوری کو قناعت از کجا این شمع شوق درین بستان سوم غم بهر معنی زد و دردم گل شکفته از بیم خزان ریش جگر دارد</p>
<p>حقیقت این عشق در مشوق و عاشق میندازد نگر پروانه را هم شمع بیل را به بین گل را</p>	<p>صبا از طیش شست خاک در فرق و نیل بغاوت بر داریک جلوه میر و توکل را که در جمیع خاطر نمی بینم جزوکل را به آه و ناله و افغان سرو کارست بیل را پریشان موهنک آلود می بینم بیل را اندام از خنده با شگفته دیدم مسافر کل را</p>
<p>ز چشم دل نگر نور و جمال روی جانان را بے سود امرو گر نقه قلد و ناسره داری دل امرو در بیتی است و فردا و عده بخت نما عشق در سر خانه خماری جویم</p>	<p>پر پرواز نبود پای بند چار و کار را نخواهد داد کس جنس گران چرخ از آنرا چشم کرد و تر اگر بشکنی این عهد و پیمان را که گر یک جبر غیب و غیر و هم در آن پیمان را</p>
<p>بدری شست و گل در جگر دیو و حرم چید من از عمر سکنه یاد دارم و دستان در دل کشایم از منی گل رنگ صوم پارسای را</p>	<p>ببین اندوزن دل معبد گبر و مسلمان را صد منت نگریم مفت از خفا آج و آنرا تا آب آتشین نسیم غبار روی با کار را</p>

برائی اگر نازان شدی تاوان ترا گویند	بکار خویش و ناچله میداند نادانرا
حقیر اند جهان جان بیا و فکر در خود کن که از تجسس زانی جفس جان و جفس جانانرا	
ایدل کن به پیش خدا شرمگین مرا وز کفر و دین به تفرقه در شش جهت بنما جمال خویش خواه همز تو بهشت ترسم که روز حشر چو میزان نبی بوجل نزد دلم بخون که چنان شکسته ام	اگر میبری به کفر گوی سوی دین مرا اگر میبری به عرش گوی بر زمین مرا عشقم بخور نیست نه بنگبین مرا خوانی که پیش خویش زیز زمین مرا یادم نداد نفس من از یوم دین مرا
گر خلد و رعبی در بی دل تو شتم حقیر نمود کار دوست شکن جبین مرا	
تا که دهم شکیب دل پر ملال را پروانه مدتی به سمندر حریف باش نازان بسوی خود توان بود زانکه یار حاجت ز خال مشک ندارد عذارا و	زود آ که با تو عرض کنم حسب جمال را زان پس شمع کن هوس اقبال را در دست خویش داشت عثمان جمال را ای زینت از رخ تو جهان جمال را
کس نیست سنگ آه سبکساری حقیر نگرفت خار دامن باد شمال را	
همی کند جمال تو چشم خیال را لے کیسوی دراز تو شامی نهال سن لے بغیر غم تن خاکی نمود که گاه کو جز بیکه سوی من ناتوان کشد آنانکه در وقت دلب خویشین حقیر	چشم دگر دیده که به بنیم جمال را وی عارضت گلایست با جمال را ایک پیشین کس نه خرابین بجمال را آن نسبت جسمت به یون خصال را شمال شامی بان برین قیل قال را

نقد بر دانه جوی اولیای نازان

<p>تا بر فکند از رخ زیبا نقاب را آن تشنه شو که گریزی نشود از عطش هر دم جمال روی تو در نظر هست تا نقش چهره تو کشیم به لوح دل</p>	<p>باز از سر و شد به فلک نقاب را هر موی به سراب برون ریزد آب را دارم چو صبح بر سر خود آفتاب را سرشوق ساختم ورق آفتاب را</p>	<p>باز از سر و شد به فلک نقاب را هر موی به سراب برون ریزد آب را دارم چو صبح بر سر خود آفتاب را سرشوق ساختم ورق آفتاب را</p>
<p>صدا بیا مرقص چوستان کند حقیر ز دفره نگاه تو موج شراب را</p>		
<p>آبی گوهر گوش جایت کن بیا هم را مئی گلگون به جام با جیب این رکنار ما بفرق خاکسار می نهم تاج سلیمانی شکافد سینه اجل مرکب رنج گلکم خبر از سید پادشاهم که جگر بر دانه دارد رہی گم کرده ام هر دم پس از نشام غم دارم درین محراب نیا سودم سبی بر لبه رحمت</p>	<p>فروغ شعله حسن معانی ده زیانم را مردان شوق شدیر فلک بخت جهم را ها جوید به کسب سعادت شیانم را نسان از جوهر اول بود تیغ زیانم را خوشی آشکارا میکند ضبط فغانم را شفق گون کرده خون یزدانم را اکه بیم گرگ دارد تلخ تر خواب شبانم را</p>	<p>فروغ شعله حسن معانی ده زیانم را مردان شوق شدیر فلک بخت جهم را ها جوید به کسب سعادت شیانم را نسان از جوهر اول بود تیغ زیانم را خوشی آشکارا میکند ضبط فغانم را شفق گون کرده خون یزدانم را اکه بیم گرگ دارد تلخ تر خواب شبانم را</p>
<p>باز از مخرابی نام معموری حقیر آمد که نقد سود باشد و نما جیش زیانم را</p>		
<p>در عشق ست آسان جمله مشک میکند اینجا گهی دل میکند از دگرگی داغ گل سوزند خسوف خاشاک نادر شعله آتش رنگ میکند سرواز باده عرفان ل نازک در یاید دل پراضطر از سینه تیر چشم میبارد خوشا حالی که آب زندگی خاک می ریزند</p>	<p>کشاد عقده سر سیمه دل میکند اینجا فروزان شمع خود منزل بنیل میکند اینجا که نقش خورشید و شمع از چشم زائل میکند اینجا اگر فصل می چون شیشه دل میکند اینجا بزرگ برق اندازد بر منزل میکند اینجا بالب سبب غول از بلبل میکند اینجا</p>	<p>کشاد عقده سر سیمه دل میکند اینجا فروزان شمع خود منزل بنیل میکند اینجا که نقش خورشید و شمع از چشم زائل میکند اینجا اگر فصل می چون شیشه دل میکند اینجا بزرگ برق اندازد بر منزل میکند اینجا بالب سبب غول از بلبل میکند اینجا</p>

بودند ز نقش خود حجاب چهره هستی	از دست خود نیز اران پرده حاصل میکنند اینجا
حقیر این سوختن و نار حیران ساختن باشد که برام فنا چون شمع منزل میکنند اینجا	
تغافل تو بیای چشم عاقل میکنند اینجا بزرگ لاله بار منت ساقی نه برادر ز حسن جان فروز و ز کلیله بخبر ما ندند از آن از گوهر قصد کف آنان می دارند بغایت داده اند یک شمع زید و تقوی را ادب ز صفت نداد از بهیبت قابل طلبند چو استفتا بجوی پیش از آن لایا میجو	افکار او هرگز گنینه دل میکنند اینجا که جام خود نیز از خونای به دل میکنند اینجا افغان ناله بار نقش عمل میکنند اینجا که فکر عاقبت بر بر و سائل میکنند اینجا ز حسن بهیالیش برق مهل میکنند اینجا بحکم ضبط شعرقص بسمل میکنند اینجا ایک دارند و ظاهری و باطن میکنند اینجا
حقیر اندر شب غربت زبان شمع میگوید که چون شمع زین شد پس ترک منزل میکنند اینجا	
دل بر خطه میجوید نمی یابد مریخ ما کشتادی زلف شمشیر آه گمشدند آن بر هر کس بوی بوییم نشان گل نمی یابیم چه شمع می را که از شمع و گدازش همسازند	شمار تاریک شد چندی که نماید چرخ ما نشد صبح طرب طالع خورشید و ران ما درون غنچه دل تنگ نهان گشت باغ ما چرخ شمس گسست و میسازد و ران ما
حقیر اندر خیال ترک دنیا بند بر باشد که قید عهد تعلق در فعل دارد فرار ما	
منابع و معال اندر بغل در فراق ما من از بزم گواهی ختم گفتار شیرین را دلی کان ده شد از حرف و مطالب میسازد	به بزم آمد خلوت دایم را اشتیاق ما شش روی خوابان شهر نیز در فراق ما کار و نقش باشد رنگ ناپیدا باقی ما

زادتی اخلاص آید کمال است

طهرانی بفرستد و در میان او و طهرانی از این مرگ است ۱۲

<p>انظار دور بگریم بیاطن جستجوی او بگردد کفر بیجویم گوی در راه دین بوییم به نور جلوه او و مکر دم اختر سستی</p>	<p>بجز برادر چون داند و فاقا و فاقا به چشم خط مطلب شد و فاقا بمجم گم کند عقل اندرون حراق ما</p>
<p>به پیش ابل صورت گو حقیر افتاده ام الا به بلند صاحب دل از ضمیر طهرانی ما</p>	
<p>یک جلوه جمال تو هست آرزوی ما گردیدن تو نیست پسندت ز روی شرم تا کی پیام و نامه و قاصد گریه شب به نظر یارب است ز سوز جگر بلب رفتی و تشنه گام بکسرت گداختی تا پای خود بدامن بولت کشیدی ام</p>	<p>انگن ز رخ آفتاب گذر کن بسوی ما من چشم بستم یک نظری کن بسوی ما آیم بر تو یا تو بیا بی بسوی ما شد آبله زبان چو جرس رنگوی ما باز آ که آب فتنه بیا بد بسوی ما افزود در نظر چو گهر آبروی ما</p>
<p>هر سو کشد هوای دلم در بد حقیر از دوست در داشت از تو بوی ما</p>	
<p>به ریختن شیدا نقش آتوز بیامرا قطره ام افتاده ام از این صفت بسو تا نظری بر ما فکنی پیچید گشتم ز کل خلوتی میجویم الا با عوس و دشمن</p>	<p>جامه عریانیم شد جامه دیبامرا از سبکوش افکن گیسو دایمرا ساقیا دل گران شد ز گیسو شامرا دختر ز لیس تو در حجاب مینامرا</p>
<p>شکوه از گناه نبودیم اصلا حقیر طفل شکم کرد در هر آنجن رسوا مرا</p>	
<p>چرخ دو چرخ نیست در بازار ما تا فرید چشم طالب به نیزنگ دگر</p>	<p>فکر در سود و زیان صلا با شکر ما در لباس عنبر آید هر سحر دلدار ما</p>

طهرانی بفرستد و در میان او و طهرانی از این مرگ است ۱۲

<p>کافر اول مومن نیست آوده ام قفل سواسست چو فتاده ناله کند</p>	<p>سجده اجیت است از ششم زمار ما هست از زنگار آوده دل عیار ما</p>
<p>خاکساری کن حقیر اصل بلندی را بجز سد نور شمس گود در فضا و دیوار ما</p>	
<p>ای شوق ز چشم لطف نگر حال نگر از ملک علم به تو نعم افتاده گذر بسوختما ایدردلم را نیست دروازه لعل چو بخشما آردشوم از رخ و جان دست کشا نمیدما</p>	<p>از چهره نقاشا ایمان و نور حال خود بنما تشنه لبم تو بجز گرم کجاست عذبه جام عطا نما زنا از خود را بلم بیا پیرین از بهر شفا از شوق کشم در غوشی و در بجز کرم جان تو فدا</p>
<p>بیچاره حقیر خسته جگر دارم ز تو صد امید وفا ای نام خدا برام بیا یک جلوه نما از انوارا</p>	
<p>بکوی دوست رساند من پشیا نرا مران زکوی خود اندر شمع که در عالم چو بزدگی نه پذیرد بخود دشو غمگین نرسد خوراحت دنیا که رفت آمد باز</p>	<p>به مهر پر که رسانید سپر کشتان را دیند جابه در خوشی تن غریبان را که بعد قهر بود خاص مهر سلطان را بدل اثر نرسد هیچ اهل و وفان را</p>
<p>منم حقیر ز ما و جمعی در نیخ مدار که رسم مور نوازی بود سلیمان را</p>	
<p>اندر نظر بود تو دگر گره بود مرا دیوانگیست و هم و چو نشت دگر بر جاده که لشکر نفاس می رود سودای عشق تاج سلیمان بر سرم کما قضا هر آنچه بلوغ ازل نگاشت</p>	<p>تا ز نظر چو سوزن و شتر بود مرا سودای جز غم تو دگر گره بود مرا ره در طریقت از همه بهتر بود مرا وز آه و ناله رایت و لشکر بود مرا مکشوف در روشن از خط ساغر بود مرا</p>

از این که عظمی است آینه دار در پیش و کشتان کن غالی از زنگار نیست ۱۲

<p>هر ذره نیز با نسبت ز نور شید غنچه زن از رنگ عارض آن گل تر نشان دهد کافریم اگر چه شام شکفت به دیه</p>	<p>هر برگ گل ز آرزو دفتر بود مرا با دقت ز سرو صنوبر بود مرا تسکین به چهرت از بیت آذر بود مرا</p>
<p>شود غبار و سوسه عقل را حقیق زان میل دل به باد آفر بود مرا</p>	<p>شود غبار و سوسه عقل را حقیق زان میل دل به باد آفر بود مرا</p>
<p>تبا این روز را و زخم جور آن ترک کن بود اندر آید به نام گویند می روشن سخن را بل سخن را زنده جا و پیر یار</p>	<p>فشان ترک کردش چشم شکسته از دور گرفتند چشم باور بود و در روی بیکه را بود بجز سخن به سر خیزد و این غمش گویا</p>
<p>حلقه از صافی دل که نه روشن است کاشا کن دست خود جمال و حسن و دیوار</p>	<p>حلقه از صافی دل که نه روشن است کاشا کن دست خود جمال و حسن و دیوار</p>
<p>به آزادی به پا نشد دل تدبیر ما بجنگ آوارگی و فکری پندری ز دل بپورست و گیسویت در بر باطن بگسست از راه گدایی چو از دم خمر میم و مملو</p>	<p>فکر آزادی شود بیای ما زنجیر ما تا شوی قمار خور با لای بازی از زنجیر ما آنکه از پیر و جوان پیر و دوست باشد پیر ما بیزد با پیر و جوان پیر و دوست باشد پیر ما</p>
<p>چون نه بد و دوست و پای پیر ما در بر مباد چون نه بد و دوست و پای پیر ما</p>	<p>چون نه بد و دوست و پای پیر ما در بر مباد چون نه بد و دوست و پای پیر ما</p>
<p>از خمیر سنگ بود تپیده که در بای ما گر چه زینام غیر زرد و زردی و مملو وام خنثی و بیستی و اندک گدایی بجا گشتیم از فرسودگی از سایه خود هم سبک به چای پیر سرم میمانم از انظار نیست</p>	<p>آنقدر با اید انکرم که تند فیای ما ظن بد بسیار قیم میمانم از انظار نیست قله قنات است بای سکن غنای ما مور که رنج اگر از تند بزی پای ما بزول شوق در بند و کفرهای ما</p>

لایسکل فغان بر قنات است و دام از پیر ما

<p>با همه که میزشی داریم خود را چون خلا اطلس گردون ندارد رسته اندزار و بود مطربم از نعمت شیرین گهی نبود خوش</p>	<p>غیر صاحب دل ندانند زار استسای ما باک ز آلائش ریشم بود و بیای ما نشان و گوش دلم از کثرت غوغای ما</p>
<p>کم کند از کثرت طلعت چراغ ما حقیر کاش خوراک در پیشخوان پیرای ما</p>	
<p>بسکه با یک است از موجوده زیبایی ما سختی منزل بود آسان بر این اسبیل خنده جام نمیداند دل شرمده را و شکی در سرش و پیرمجد ما بوده است شیرج با پاینی ندارد و زان بزرگ پشوا مالک خم بود از خمیازه شیر کبیر باد لاهوت از در جام ناتوان است موج پیچیده در یک شنگ ما همچون مراب و اکثر شبنم در غایتان سفال تمام جم گوهر پاک را آرایش آب و گل سست بر لب جوش جنونم جز انالیالی نماند اصل میدان حال و فرشتی ماضی و قبل</p>	<p>جام می بینیک تند بریده بینای ما طوق است از قسط سیاه چادره صغری ما پیشانی نشو و رانا الحق قاتل بینای ما فکر میراث است در دست ملک آگاهی ما کوست نوزوم و ملایع به مشرب مولای ما جبر بر خاندانم ریخت و بر لبهای ما آسمان بر قصد زبیدی پشته بینای ما جز مرغ شمس نبود آب در دیای ما یک بهادار ندانید ملک امتضای ما آدم و جوان باشد آدم و حواس ما بشکند ز بغیر علم و عقل را سودای ما هر سحر امروزی آید پس فردای ما</p>
<p>از کمال ضبط دودی بر پیچ و حلقیر گر چه میوز و زلف غوغا و دل شیدای ما</p>	
<p>جز عشق نیست در جهان نایل ما از نطر تنگی جز نم شور اعطش</p>	<p>بتیابی دل ست پر جبریل ما جوشد فلک بدر و دشو و ذیل ما</p>

روزگار مختلف آراست میر و هر گل
زموزنا بسلمان ز عیشت تا نرود

نہ بڑا و با بڑا گرفتار ہیں میرا
 چاہتا ہوں کہ وہ بڑا و بڑا ہو

حضرت کو یوں اگر نزل ہوا ہے
پھر اس نسبت کہ سہارا نہیں ہوا

سیاه بزم ز خلوت در سخن بکشا
نشان نازد ز تن در غمت چنان نرسد
سفر کن باز وطن عاقبت بهر باد بهر
بیه بخت دادی پیر را شیان بهند
عجب به هر وقت تهنیتی هست بی یار
گمده ناز به بام که شمع زرد شنبلی
سوز بکشاوه و کانے بر او هر عشا

نقاب باو رخ به کفلم باخسرم که کشته
چو باورم سپود و در دستم که کشته
مطلع سرور باو چشمم که کشته
زین عشق شوم به کشته
گلزار عارض و سرورم که کشته
سایه باو چو زلفم که کشته
خاکم کن به کشته

مجلس شورای ملی

از انصاف او مشتاقی دیدار نمودند
و از شوق حرفی آنکه اندر شهر جان آمد
از آن وادی که بخود میسر از غوغای
لکه خوش از آن شد که در آن روز
راست ایستاد از شهر که در آن
و بشین مونس بود که از شهر که در آن

متنای حکم از بهجت دارد شنیدند
 اند ساکن سا فراسر زنی رسیدند
 رده و شستند بایان از حکم و بدیدند
 و از غایت شریفی بود از شرفی
 از مرغ هواداری بیل زوق بریدند
 نیزی تا یک آخر شوی را حذر بریدند

همیشه بدو سپهر مهرگان باشد
همه اندر مجرای گرم شود آن آرزوینها

روایت باب

<p>دست حق آمد عفو کن ماند حساب چرم و خطایم بپوش وقتت من چون آب مهرست گناه دگر که تو شرم در جواب سوزندار و کون حسرتت عذرتت باب</p> <p>ما بدست آمدم ای پشته عالمی حساب اشک ناله امست چشم خسته بال حساب</p>	<p>انچه تو داری مرا رفت ز غفلت بخواب عدل کن رحم کن بر من و بر فعل من تغیرت عیبان من ز رخ کن رسو تو با خشم عمر ز نه حیف به لب و لب</p> <p>انچه به کون و مکانست ز غایت خودت منقذ و شیرینار سر بگردان حشر</p>
--	--

عفو کن ای کردگار بر من بیا جز حشر
تا نشوم شمسار روز جزا حساب

<p>جلوه نابرنگن از رخ روشن نقاب تا ننگی جلوه هست و علم را عذاب غم شود از رول غلط فکرت ز سر حساب بود بکف در شباب به باد و خاک حساب</p> <p>طاهر انگور و جور کوش و جوی شراب جلوه روی ترا جان و دلم شراب</p>	<p>عمرش اندر نیت ریخته از دیده آب گرچه جور جان در همه علمان خلد دانشم الطاف بود جور و پاکم برین رفت را دم پیش سبقت آواز صد</p> <p>بخت و نور قصور نمه نواسه طهور هیچ نخواهم ز تو گرد بهی رحمت</p>
--	--

هم چو بیا شود ز جمله نجوم و کمر
شب نشود ای خورشید زلفه اشباب

<p>داغ جگر دلفروز نور فراز و طلب جام می بخودی به شرب باز و طلب دست بزن در سراپا بطلب</p>	<p>در بلای عشق صبح و سحر و طلب شره علم و عمل رهن بپا نه کن تشنه بده جان خویش بطلب</p>
--	---

سوره یوسف از کلام مولانا خواجه

<p>برین زخم جگر ریز نکند ان غم این دل زین تنیت خیز و بختش گزار باد و عشق سست نشوید بر تنیت غم سست کن تن بپاییدن بار دست نزن چون باسج سحر خوان ناشنوی سحر کاین بار و گداز خار ز تو بگو بیا کن جود کس شو خیر تا ندیده بگره و بار از عمل خود زینت از تو تامل بدیشست طبع و درخ مشهور از غمتی تنی تا نشود در رج تو</p>	<p>طالب مرهم شود شب و طلب نیم شب آمد سفر راه ناز و طلب پای چو لغز و بر راه قوت باز و طلب بر سر قتل بیا تیغ ادا ز و طلب بازوی صحت کشا بگره نواز و طلب این خم سست شکن سنگ خیار و طلب حیرت اگر و در قله ناز و طلب نخل تمنا بسوز برق فشار و طلب آتش نخوت بکش آب غار و طلب دست دعا کن در لاله غنچه طار و طلب</p>
<p>شب بکشا احوال و مزن از قیل و قال آینه زان برده شد نور صفای و طلب</p>	
<p>رینم ز سحر باد زنگ تنقش اشوب تا عوالم چه شوم روح سرا پا در بار عشق آدم از طهر عشق تا زانکه بتم ز صفت کمال مشکین به پره پیام هست کسی که نظر آره بر خیزین امید و فاسد تو ز برق</p>	<p>ما پی زده نو کیم اندر طبق اشوب تفرق نو دیم ز باطل بحق اشوب کینه نشو تو حید بخوانم سبق اشوب صحرای عشق گشت سودا و درق اشوب گشت زینم ز خجالت و قی اشوب یک دانه خالت شده سر درق اشوب</p>
<p>غم در دو عالم ناله و رخ و قلق آب</p>	<p>غم در دو عالم ناله و رخ و قلق آب</p>
<p>انچه دانا کی نادان جهان بپند جواب</p>	<p>سیر همچون گریزه اصلان بنید نان نجواب</p>

درواقعه تاوه به بیابان ز قافله
 ریزن کمان پنداشته است در کین
 در شعلایم عوم سفر شربان کنند
 ناخن بزخم سینده دل زن خاک بر
 غافل نشود که منزل جانان قریب است
 بیدار دل بخواب گران هم خواب نیست

همیان پیراز جوابه و در کمر خنجر
 اموست خواب غفلت اندر خنجر
 تاشب سحر گشت دی بخیر خنجر
 بهر فدا بیاویز پر خطر خنجر
 تاره تمام طے نشد ایوره سیر خنجر
 احوار از دامن خوار ز غدا تگر خنجر

هم خنجر ندگی ز خود و خواب میست

کم خواب و خود خنجر کن و خنجر خنجر

روایت های فوقانی

رموز خنده گل بلبل چمن دانست
 بهر بزم غریبه را که با نیست سری
 فواید طایفه سی به لویه دگر است
 ز ذوق خلوت و جلوت همان بود آگاه
 درون قطره به بنید محیط طوفان خیر
 ز قهر چاه ز قن تا بر آورد خود را
 ز امر و نهی بروا حساب نتوان کرد
 خنجر با ننگ ملیورست مرسلها ترا
 نگین و خاتم جم کی بر دوشش دیو

کرشمه بیت خاموش بهرین دانست
 زبان خنجر و نظر ز نظر سخن دانست
 ترانه سنجی بلبل کجا ز غن دانست
 که راز مخفی خلوت ترا بچشم دانست
 هر آنکه بجز در ابرق موجزن دانست
 دلم درازی زلف ترا رسن دانست
 کسی که سر حق از نفس خویشتن دانست
 که هر یک نتوان راز بهرین دانست
 کسی که سر سلیمان و اهرمن دانست

حقیر نفیض روح القدس هر نکو یافت

بجاده که رود و حصر و این دانست

<p>شکایت عین دل ز آرزو گرفت هر کس که از باطن جلال بود گرفت و مشرب کراش چمن بیل یکبختی افسانه خلیل کنون شد یقین بخت تا کتب عذر در و شمس خاکسار پیما همیشه راست با لب و دانا را از در عشق نیست نشان بزرگی و کمتری غزلان گشتند بچاره فدا که در طریقی</p>	<p>در بای محزون توان رسید گرفت چو گل خوشدل ز دل ز گمشد گرفت هر گل خوری بسیر خود بود گرفت که آتش غدا تو بسوزد خود گرفت خاک صرار باز غبارم از گرفت بکشاید از بابت نفس او گلو گرفت خوشتر ازین علی که عشق در او گرفت لیا پیوسته ای جسته گرفت</p>
<p>هر کجا نام بود حسن و دلدار است ز تخت طین دم بر غیر نم لیکن و لم بر پیلوی مانا که است چون نیا همین بس است که از کفر و دین چنان نام</p>	<p>چو طلمست نباید و هم و بند است خووم و شمس و قمر جلاوه دیا است ستم برین که به سنگین دلا است که دایه دانه که تسبیح سگانه است</p>
<p>هر که خوراد خیل جاده جهان گرفت طلی هم در جهان سایه مر و خدا است شکر سلطان عشق صبر و شکیبایم بود هر که خبر و ارشد از حق و باطل ز جهد و او بر آنکس حقیر صورت چون مگر</p>	<p>ریک بیابان شهر و باد بیاون گرفت ران ملک و محاب که نفسی تنه است قلعه هستی فکند ملک دل جان گرفت از بهر گانه شد راه بیابان گرفت جیفه برنگ سگانه این دانه گرفت</p>

<p>شکست و صبر ز دل زنت شکست ترک و دین که یکی خول شد و گریه زین به عشق خال تو بخت نیست مردم دیده فروغ زده افشان نه بزن خدایست بشوق غرض تمازلن ترانی تو نمود جان ز تن و بود راستی ز دروغ گاه به پیش تن آسان ز درد دل حرفی تبار زلف تو بر لبست عهد گیر شکست</p>	<p>۱۲ خجسته باطل و حق باطل</p>	<p>ز جلوه تو چه گویم چه در دل فتادست دو گام راه و کشاکش بمنزل فتادست ز تاراشک بپایش سلاسل فتادست ز سحر نه چاه باطل فتادست چگونیت که چه بر جان سائل فتادست نگه چه باطل و حق بی باطل فتادست نگه کنی که گم از کفش دل فتادست کشادشت ترا عشق کامل فتادست</p>
<p>به جوی دهان و گزند دانسته حقیر دهم تو در فکر باطل فتادست</p>	<p>۱۳ خجسته باطل و حق باطل</p>	<p>چو دیدگی که بخون سبیل فتادست نگه چو شسته بختوم سبیل فتادست ز غریب نیست و متاعی بسا جل فتادست فروغ نیست که بر طون محفل فتادست خوشا کسی که نظر بر سر دل فتادست</p>
<p>اگر ز گل شری بر نال فتادست نه ز رفت نه بر تیغ دست قاتل را چه کاف و تضرع و مال کند پس مردان درون محفل اگر نیست عشوه لعل بهمن دست که گزیده گاه باشد خول</p>	<p>۱۴ خجسته باطل و حق باطل</p>	<p>چو دیدگی که بخون سبیل فتادست نگه چو شسته بختوم سبیل فتادست ز غریب نیست و متاعی بسا جل فتادست فروغ نیست که بر طون محفل فتادست خوشا کسی که نظر بر سر دل فتادست</p>
<p>حباب زول دریا برآمد و گشت حقیر بدو هست چه حال فتادست</p>	<p>۱۵ خجسته باطل و حق باطل</p>	<p>چو دیدگی که بخون سبیل فتادست نگه چو شسته بختوم سبیل فتادست ز غریب نیست و متاعی بسا جل فتادست فروغ نیست که بر طون محفل فتادست خوشا کسی که نظر بر سر دل فتادست</p>
<p>شکست گیسوی دلدار کشاید معطم نه گزافه گسختی دست زرق برستی و پیش خالق خم گشتن نه بیت پرستم اسرار عشق بیو شتم</p>	<p>۱۶ خجسته باطل و حق باطل</p>	<p>چو دیدگی که بخون سبیل فتادست نگه چو شسته بختوم سبیل فتادست ز غریب نیست و متاعی بسا جل فتادست فروغ نیست که بر طون محفل فتادست خوشا کسی که نظر بر سر دل فتادست</p>

<p>شعر کبریا در حق با خدای زین حق تعالی رحمان که از آنرا گویند و بگویند امده است دست راست در صفه دارا و اکل معروف یعنی یاد هم تا در دو فقره و فقرات و فقره و فقره</p>	
<p>ز دل گریه دایه حقیر دشمن دوست همین است دشمن جان من گمانه است</p>	<p>در پیرین گل رخ رنگین شرار انداخت از مستی و در زینستیم هیچ خبر نیست ز نیست که در نیم شب ای به در ما از دوست که دست نیاید بجان باز</p>
<p>در چاه حشر آب ز خود شور میاشند چون تلخ گل میخت ز تلخی اثر انداخت</p>	<p>بے درد عشق بازی با فلان عجب دوست گفتار او که ره حرم دل نیافت رفتار گرم قلع منازد طریق عشق از کفر و دین گو که ستیز است بر نفاق زاد بر غم زهد و یار کار غرق شدم</p>
<p>دل گو که بار نیست قاصد شمع حقیر از خوشتر روم که ری بے نهایت</p>	<p>فغان دلی که ز قرب حضور مجرب است تراغ مومن کافر بود تراغ رقیب بامتی آن ای گویم از بت اندر دیر بیا بفرم که است که اندران وادی</p>
<p>چو کعبه و چه کعبه صاحب خالق حقیر هر آنچنین که شدم قصه تو بگویم</p>	<p>دام طالب جور و قصور و تگوار است همه جهان به خست ماطر و تو مستطاع است کهن مسایه موسی و قبه طهر است همای اوج سعادت بلل حضور است</p>

<p>بهر نقل مست چشم او کیابی دیگر است نه چکه خون شهیدش طبع اهل صفت متن او به حرف ابجد معنیش سیران رفیع نه غروب طلوع دایه غم از خون کسوف</p>	<p>جام او در گردش از جوش شیرین دیگر است در خم شمشیر بر دایه تو آید دیگر است هر در پس عاشقان او کیابی دیگر است آسمان معرفت را آفتابی دیگر است</p>
<p>بسیار و غنچه شمیم اندر ششام با چهر در جهان روح صافی بوستانی دیگر است</p>	
<p>از بارگران گشت جو محمل غمی نیست به دست ششاور جونی دست دین محرم شمع عاشق و معشوق در عشق بیست چون ناقه زبون گشت و دوارش نیست چون ایم بر چاه است دوئی از تو کی باش در چشم تو جوی زور و غوطه کند غسل</p>	<p>ماند به سر راه از منزل غمی نیست غرقاب شوی بدست حل غمی نیست گروهم ناید که منزل غمی نیست بینی رخ میلان چو به محل غمی نیست تا سهل ناید به مشکل غمی نیست آلوده شود پاک گران گل غمی نیست</p>
<p>با شکر که حلقه از دور و دور برده چنان خول نیست اگر دل غمی نیست</p>	
<p>ربحیه چو یارم شده از من غمی نیست بگره رخ افروز زلف فتادست این گردش نیست که گویا بیا ای دام ز چشم تو گریست همتا</p>	<p>ربحیدن مال سخن او غمی نیست یارب چه طاعت نیست که در از غمی نیست در دست حق جامم که نشسته غمی نیست سرایه یارم دوری که درون غمی نیست</p>
<p>معشوق بنویست خلیفه عاشق عاشق از صدق ابدت چو لایق است</p>	
<p>از دل دریا حباب بر کشید و رفت</p>	<p>بر سر شمشاد چمن غنچه دید و رفت</p>

<p>کافر و بدین راه ختم نشد قبل و قال پنج یک نخل را آب دهد باغبان صورت نیلی نگیرد عشق به نخل گزید شوق دل را بران بود کار به جز گیر و دار نقد دل و جان بدار سود را نراند بهیچ مگس هر یک در حسن کارگزار</p>	<p>یک جل در رسید آه کشید و رفت و ز نخل در شاخ برید و رفت انچه بود و بدنی هیچ ندید و رفت آه فرمان شاه ختم شد و رفت بر سر بازار غم جنس خرید و رفت از لب گارگر تر شد و رفت</p>
<p>آه دی خنده کرد گل بستان حقیر باد خزان در رسد جامه دید و رفت</p>	
<p>این موج و کف را آب چه در گریست گفت مجازی صفت یار نیست سیاهم اگر جلوه یارم نظر آید آندل که در نیست گدازی بکن عشق از خورشید برون که جهانی در گری نیست</p>	<p>لیکن چه توان گفت مرا که نظر نیست کدای در تو وفا نیست بمان نیست گویند که در میان بهانست و گری نیست چون شیشه که از کیف میشنخ اتر تا درین و تو باشی از آن ازخبر نیست</p>
<p>در خواب بهیچ وجه نمی گریست حقیر همه جز تو در گریست و گری نیست</p>	
<p>بدان صوفی مقلد اهل فغان نیست فروغ که یک شب تاب نادی ماند مسود را رسد شمع شامی ز نقد دل به سودای زلفت او دارم</p>	<p>خروس تاج چه بر سر نهاد سلطان نیست که بر فراز فلک متا جان نیست چه بر دامن انگشتری بمان نیست درین وضع که نفع نیست نقصان نیست</p>
<p>حقیر نهیب ملت از اهلان دست کسی که خوش نیست اهل یان نیست</p>	

<p>اگر کفر و دین نماند اگر خزا نه نیست اگر مست خند که حقیقت گناه نیست محکوم اگر کیست اگر پادشاه نیست اگر دل نماند هیچ سفید و سیاه نیست</p>	<p>اگر جز تو در ره تو که سنگ راه نیست چشم بتا نیست جام و حق طور نیست منکر شوق حق که سیاه بخوم حیرت ایمان و کفر و شرک و بی عشوه نیست</p>
<p>تا که حقیر در ره چون و چار و دی در خوشی تن بیا که جز این شاهانه نیست</p>	
<p>از خنجر تو شیر پروازم آرزوست مثل دلیان کلف و مسازم آرزوست پنهان بسینه داشتن از هم آرزوست بر گرد گیسو تو قداسازم آرزوست</p>	<p>سیر من ز بند قفس بازم آرزوست خاموشیم ز نو که دلکش از آن سرست چو شمع نیست و اشک نیاید چشم من طلول و درازی شب تا ز فراق یار</p>
<p>مانند صغوه گرچه حقیرم به چشم خلق صدیدی بهمت از کلف شهبازم آرزوست</p>	
<p>کاش بدست جام و یار نیستی خوش راز نهان چایار است بسکه لم شسته نیست زاطلس و حیرت و اختران فرس نه شسته نیست و شب سهوی چمن عوم کدام سکنش نیست در می اندکون اگر آب بهم در آتش نیست دل شب در فتنه تاروی نگار خوش نیست بهره نطق خوشنودار کشت و کشتا نیست و شست دل چو مهر شوق بزرگ نیست بار دهنده سیاه خوش سزا که سرگشت</p>	<p>صحن چمن هوای خوش رخ ابرو دلکش نیست نامه خورده وصال دست تفتان بسید جلوه بزم شک که در زانکه صحن آسمان بهر نخل آید ز غنچه و گل سبزه و ش صورت فندک و چو مهر در دل خلق از حق کلفت و کاستن قلم بهمت در مهرش ز آن چو طلیان گلی نیست اسیر و قفس رهر و راه عشق را زاده از تو گل نیست و نه چو زلف رخا کبار و گل در و حقیر</p>

گر در این دیوانه‌ها

مرانه ذکر نه فکر نه گریه نیم شبی هست
تبر سر ز عمل زشت و در لب مگر نه
غضب گر نبود گر یگو کش انگور
بسه بود که لباس خرد به پوشد غول
درین عشق جو مستقی هست و چون بازی
بر نیز در دهم از بسوی خود ساقی
نه بود معبر و ساحل نبود معبر به دل
انا الحق هست و انا الله احد است
چون شکند گفت خمار دانه انگور

توبه نیاز و امید مطلقا لبی هست
چه شد که بود لب از غم و خاندان بی
زبان بند را بر لب اگر ترا عجبی هست
فرود شد آب که در ده شراره لبی هست
ز روی بود الوسی نیست که فروز طلایی
مرانه ساغر عینی نه شیشه جلیبی هست
درین محیا فروز قنم ز تشنه لبی هست
کیه ز مستی حق بود گر نه ادبی هست
نه آفتاب شود تا به پرده غیبی هست

لحم الخ و شحم الخ و با در این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌ها

خجسته دلی ره نیافت در دل بخر
جای نه شکستن حقیر بود بجای

در این سخن شیرین و دشنامی هست
هست چشید درین عصر اگر نیست گدا
کا کل یا زنده بوسه به رخ شام سحر
کیف از یاده گل رنگ همان بود ارد
نور از نور و روشن نه از رنگ برون
صورت از هر قد اشور یکن بر بالین

در همه کس زنا کس جفا فامی هست
که نه خجسته ساقی با نقش جامی هست
ده چه کافر که ز دل شفته اسلامی هست
که بکف جام و در گوش گل اندامی هست
مردم یک بنگر گر چه سیاه فامی هست
که دل شفته خود نه فته در کرامی هست

گردش چرخ بیک رنگ نیست حقیر
گاه روز است و گاهی شب گلی شامی هست

خیر تر اندر جهان اقرار و انکار دست
سوختن نالیدن و فریاد کو کو هر می

ای خوشا که ز انظار بر تو قرار دست
بلیل و پروانه قمری از زانوار دست

<p>بزرگوار از حد اول برون تا ز جسد بزرگ اهل مید و پیر و سوسودای محال</p>	<p>همچو غنی و خایند و تیران یکا رسید در میان گم شده عدالت بیار از دست</p>
<p>یار اندر خانه و محروم در پادشاه حقیقت حاکم اندر محفل و هیبت یار و دست</p>	
<p>نقش رخ توشت قضا و قلم شکست چون لام زلف در خط تو قضا انگاشت بر و ده تو چون دل مضطربین کند آنگاه کن از خودی دل بخود شکسته است آنکه نیست شکسته نفاس زیر حکم پیش لهیم دست تنها کن دراز تخت است نشین زلف تو از راه بر خورشید مهر و بهر که لطف شکست آنکه شکست لوح دل از رخ تو نیک</p>	<p>چشم مست در فلک تمام چشم شکست خط بیکرست توشت قدر یکا شکست عیان شکست تو شکست و غم شکست آنکه شکست دل همه در غم شکست از بهر و نفس خود و دیر شکست سرگردان شکست تو اندر شکست هر لوا و هر که یکا و زندگام شکست آسان بود دلی به چاه و غم شکست در آب ریخت دفتر نقش تو شکست</p>
<p>مسکین حقیر را مدی عیب کن علما تا که زاهر من خورد از ریخ و غم شکست</p>	
<p>برون چه بگری بلی درون محفل نیست تو ایچ بگری چه غمنا کنی تو قف کن نیکستان جبر زنی لاف در پیش پای چنانچه نفس نفس را کنی محسوس شود چشم تو از آن لکا و پیر و دست ز بخت و نشتر تو غرق باور نهان</p>	<p>نظر صفا کند که بهیرت دل نیست هنوز غم تو از ریخ و دست تا نیست سوار را چه پیاده دراز منزل نیست اگره بیاوردن جز خیال باطل نیست که چاره اش بکاف ساحران باطل نیست که این چه زین یار چاه باطل نیست</p>

نقش رخ توشت قضا و قلم شکست

نقش رخ توشت قضا و قلم شکست
چون لام زلف در خط تو قضا انگاشت
بر و ده تو چون دل مضطربین کند
آنگاه کن از خودی دل بخود شکسته است
آنکه نیست شکسته نفاس زیر حکم
پیش لهیم دست تنها کن دراز
تخت است نشین زلف تو از راه
بر خورشید مهر و بهر که لطف شکست
آنکه شکست لوح دل از رخ تو نیک

<p>ز چار بالش تن خیزد مسافر راه چو کفر و دین همه هیچ است نه صاحب راه</p>	<p>که این مقام چو جهان است نزل نیست از هیچ هیچ مراد دل تو حاصل نیست</p>
<p>لذت بنجودی اندر دل بهتیار گماست مخ سوی خار غیلا ن کند این ناله بجا</p>	<p>لحن ترانی بلب یازا کار گماست نال از شور که این راه ره یار گماست</p>
<p>بود اندر عدم این کون مکان بر حقیقت پیر که شد عجز و دراز زبان گنگ شود</p>	<p>غیر خود رفته دیگر کاشف اسرار گماست تقدت ناطقه در گوس پیار گماست</p>
<p>بی اقتصادم چند یک شر از آهن ننگ خسته خنجر و سیکان و سنان بشدنی است</p>	<p>تا نه کوبی مدد ملوه الفوار گماست آنکه در سینۀ رگل بخند از خار گماست</p>
<p>این چهار از قیج پیر معان می خیزد</p>	<p>که ز خار بر سرند که چهار گماست</p>
<p>در طریقت نقش کلک تشنیهی در پیوست من بخال خط نمی سازم طرازا در سخن</p>	<p>از سر بر سطر راه راست کوی دیگر است زینیت دیوانم از نقش و نگار دیگر است</p>
<p>در تنجی بسکه می بندم خیال روی یار فرق اندر جان و جانان لفظ تا یعنی نا</p>	<p>اندر دن خلعت شب آفتابم بر پیوست از انا را از دل منصور روی پیوست</p>
<p>شد غذایش آتش و باشد غلام فتاح گزارش نمی نیازی در حقیقت نهنگ</p>	<p>عرفت عالی شام از طرف مندر است تغیر یک قطره چهره سایه در دن گوشت</p>
<p>من قرآن شد فراموش محبای حلقه اند لیک پر دم ای حقیر مرغ اقران است</p>	<p>من قرآن شد فراموش محبای حلقه اند لیک پر دم ای حقیر مرغ اقران است</p>

<p>تا خیال قامت و گیسوی مشکین در سرت نفسیت گلگون نیز و از بادیه پیرنجان صد نهان و غنای نطق زبان خوانده ام جنبه کن تیر مرغ زرگان نیاید یافت دل</p>	<p>در شب تاریک آفتاب روز خوشتر است ز رویک جامی به گامی در جهان دیگر است اندرون کعبه دل کیست کو بر شیر است در بهستان طفل گر باز و بهانا آبر است</p>
<p>از آنکه تصویر ی چو در آینه باشد خوشتر است</p>	<p>از آنکه تصویر ی چو در آینه باشد خوشتر است</p>
<p>بیر مقصد سمی خود رسیدن شکست کوشش در آغاز تا انجام کار آسان شود دلق و صوف صوفیان پوشیدن آسانست سسل تر باشد چو گل خود را نمودن بیخ و بن</p>	<p>قطع راه منزل عشق از دیدن شکست خشک چون چوبی شود بازش دیدن شکست جامه بند صفت الهی ندیدن شکست جامه پستی بهشتی دیدن شکست</p>
<p>چو شش دیار درون قطره دیدن شکست</p>	<p>قطره در دریا چو کم گردد عجب نبود حقیر</p>
<p>نشته از صبا و بوا از شک جدن شکست در هوا ساکن نباشد شعله و چراغ گرد و خود چون شعله جواله گردن سهل شد در سواد وادی چو مرقع آسوی است</p>	<p>جان ز عشق عشق انجام کشدن شکست نفس تاپرواز دارو آرمیدن شکست چون شرار از سنگ در بیرون دیدن شکست سبز کوبی زمین ردید چو دیدن شکست</p>
<p>در تعلق ماندن و از خود دیدن شکست</p>	<p>بجز باز غیر موج اندر محیط آید حقیر</p>
<p>هر مست به چشمش هر من بخانه است شمن از تور زخمش بدوشن به کاشانه است عشق جهانان مونس جانم عشق غنچه ارم</p>	<p>بر دختی چون غمی هرگی بچانه است آن دلی که در دسوز صورت پنهان است آه افغان و الم را با دم یارانه است</p>

سبز را دانم زمر گل بود کان زدم	قطره شبنم برنگ گوهر کیدان است
زات بخت از صفات خود زمان ند حقیر	ز آنکه برگ و بار و شاخ و گل درون ماه است
ساقی بیای که مناعه مثل عام نیست آن باد میخورم که بر قصد سبزه ز شور ای در دلم قابل نذر و بربان نیست تقدیر میباید عبت از بی چاره در جسد سیجای بنی نیست دل آلا	آن می بدو مرا که بدار تسلط نیست موت و وقت و موسم و بر صبح و شام نیست در آنجا که نه خم و نه بی هست فغان نیست چون گل جگرم خسته بکان و سنان نیست از شکست شانه می امن و امان نیست
مانا نمیه بر فدا و فناک حقیر است	خاموش مرنم از چنین است و خیانت
ای زات تو صلی ستودن بی نمانیست بهر مجرم عشق تو سزاوار نیست نتوانم بهر گل و لاله کشودن گره دل بر گوشه کتب چون نامم نظر افتاد باد و سحری که شکفتند گل از بوی مقصود گرازدیر و جرم جز تو نباشد آنکه کند شکر شاه و گدای تا سبز که و خسار تو دیدم نتوان گفت	وی جای بگفته تو بی چون و چو نیست ز آنجا که عنان دلم اندر کف نیست در چهره دل تنگی نداشت صیانت با نامه برم گفت که این نامه را نیست هم بون توان کرد که جز بوی ریانیست هرگز نتوان گفت که با نیست کجانیست و آنکه جزو هم دیگر نام بهانیست و دانه خالت از شکر و گمانیست
گوهر و تسلیم حقیر است ز آغاز	گفتن نتوانم که ریاست و بیانیست
این عزمه فراخ فلک نگاه کیست	خوشبختی زده از ناختم سپاه کیست

<p>کل و چین شهید فدا گاه کیست دل به دل از کفر فتنه به صد داد پوسته زدن زلف تو دندان برزدن ز انجم فلک بصورت غریب بوده است ای که کشتان نثار که گشتند اختران بهشت آسمان شدند سراسر در ش</p>	<p>مرغ چین به آه و فغان از گاه کیست ای مدعی بدعوی باطل گواه کیست بفرش تو دست شانه و گاه سنگاه کیست این فتنه یار باز اثر تیر که کیست زیر لب که رفته است بگو شایه کیست این برتر از قیاس و گمان بارگاه کیست</p>
<p>در آب و آتش چه بگویم ز سرگذشت وقت سحر و دلو در عین انتظار اگر ام دل گمی به سکونت نشاء نصیب چای الی برب منی جزا نیست شام نماز و عده و وقت تجاریست نخورد دست و دست بکن بگو ماضی</p>	<p>سوز دلم چو شمع سرگرم ز سرگذشت مجرع تیغ ناز تو ای چاه گرگشت حرم نفس صفت به وطن در سرگذشت هش شب بگو شب و گشت سرگذشت زلف سیاه نیلی شب ز سرگذشت به وصل شکوه چیت گشت ز سرگذشت</p>
<p>چو دل به لبه ایستی بشو زایان نیست چو گشته اند ز صورت رسد در معنی شویم خاک به امان و در آ و نرم بشت دست خود از آبرو و عوان چو دسترس بود امر و کار فردا کن</p>	<p>که هر که مار پیروز نیست از جان نیست به معنوی ز غلاری کشید نتوان نیست نیم که در طلب تو کشم ز امان نیست کن در از چو پیش لیم بر جان نیست نباشد که بغفلت گری به زبان نیست</p>

چرا پای آنکه راه طلب چو بخت بخت	چو دست آنکه ندارد دست جانان دست
آل کار به پند بهایترا چو حقیر	به چهل مبر از غصه برگریان دست
به بنیوانی با ساز و برگ سما ناست	از آن گدابه لقب شاه جن انسان
مولطعه نبود با من و تو ای زاهد	ترا بخور و مرا عشق روی جانان
حقیر سوز و زبان بر تو چه یار دست	طرافقم همه بکنیز خسر عیان دست
ز قیل و قال زبان از عشق بیرون	که حرف جان و چراغ راه نبوت
دی زلفش بناموده در تفتنه دلم	بیدارم نه زرم و شب شوختنت
چو از دیدن رویش نمست گرد گوس	که چشم جام می و خال حبایت
تو در حدیث و تلاوت قیل و قال حقیر	کسی که محو بود حال او در گون دست
روایت شاه شمشاد	
الغیثات از نفس بدطن الغیثات	در باس دوست دشمن الغیثات
بیتو حال ما بزرگی دیگر است	کز فراق جان بود تن الغیثات
انچه سازد شعله اندر پنبه زار	میکند بجز تو با من الغیثات
بیکسین دعدا ز وطن نادان غریب	همان درو بر فن الغیثات
آه گر از سوز دل خیزد حقیر	آب گر در سنگ واکسین الغیثات

ساده ایضا و غیره همین جمله به هم نرسیده است که در این کتاب بطاعت و طاعت و خوش و ناله های نو قافیه ۱۲

<p>حقیر در غم دلد را مغزل خوانند و عذیب حقیر چه طوطی و دراج</p>	
<p>از جوش ذات بخت نفس را بستن موج و حدت گنجی صودت کثرت گرفته است برگشتن نیست و از دل دیار بر و آن کار ساکن شود ز باد اگر اضطراب آب احول میانش سر می تو مید کشن چشم</p>	<p>بر ساحل محیط رسد از دوان موج از سوی طن تست کت لکان موج منظور از دوانی چو بود امتحان موج نبود نشان ز قافله کاروان موج باشد چنان بحر سراپا جهان موج</p>
<p>از خود گم مرفی رسد ابون حقیر اندر دیار غیر نشد کاروان موج</p>	
<p>روایت حاوی</p>	
<p>بیار باد که از راه او فزاید روح که نیست چاره ز طوفان بهواری عقل بزرگ شعله جاله گرد خویش متن</p>	<p>ز بهر شام غیو قی فذیر صبح صبور مگر ز ساغر می گو بود چو کشتی نوح بسوز و با بهم بر ساز صوت صراح</p>
<p>حقیر ظلمت شب گز عشوه بند چشم فرازد ست و کان به فایو الا صبا</p>	
<p>روایت خاتمه</p>	
<p>شام و سحر شود ز شفق آفتاب بزم گوید می که جام کشتی از شراب بزم</p>	
<p>له ذات بخت به نیو با و سکون عاده دله و فغانی مراد از حقیقی جاشانه چه بخت یعنی مرث و فغانی است و محض ۱۲ له اگر میدانی که موج از آب دیگر شسته است و نا بکشد به آرزو ۱۳</p>	

ردیف دال همله

<p>مهر چنانکه مرغ چمن بگوش آمد چو گل به ضبط فغان کوش بلبالان بیا بنوش می نعلگون به سخن چمن چو جام و شیشه خم خوشی بکن بیانی رحم نمود و بفرود اضطراب دلم نشان دهد ز رخ آفتاب هر زده بیا سخن عمل کوش و عذراعت کن دلم بشوق شهادت بکوه قاتل</p>	<p>و گردلم بهوائی تو درخروش آمد بزار زخم جگر دارد و خوش آمد که هر گل از لعل رنگین بهبودش آمد که همچو لاله دل ما قرا به نوش آمد محیط از مه کامل دگر بخوش آمد که در محاز می معنوی به جوش آمد اگر چه خواجده طاعتش و جرم پوشش آمد بدست خنجر بریان کفن بدوش آمد</p>
--	--

ز عقل و وسوسه افکند شد بزار
ز مدرسه به در بر میفرودش آمد

<p>مقامی حسن تو بحر نظر عجب آمد چو نیگری به حقیقت جز آب نیست مگر نه شتری و نه پروین سهانده پرو باند بیا باغری صوفی زده خشک شکن تو آمدی بدم جان باز تن میگفت</p>	<p>بر تنگی رخ خورشید را قناری آمد ز جوش بحر اگر موج و دریا گد آمد نه بهیت شب ظلمت چو آفتاب آمد حکم آنکه بتیم رود چو آب آمد که سوی ذره بعد هر آفتاب آمد</p>
---	--

سازد خورشید را در کار آمد

حقیر بود فنا چو نیا فتم آرام
چنان که نغمه دل سست گزینان

<p>مشتق هر حلاوت تشنه را به آزار آورد کنز جمعیت دل بهر پای بیان میداد</p>	<p>هر لعل ناموش را در جوش کشاد آورد دانه گریه تیغ ریزد شکل زمار آورد</p>
---	--

خاتم را در چرخ از خون دل دایم آب اما و کش هرگز نگر دو گر رسد اندر چرخ	بر آید آنکه در فصل خزان بار آورد غنی از میکان بر وید برگ سونا آورد
از هوای نفس هر دم در خدایش ای حقیر کین هوا فصل حرکت اندر تن آورد	
گرفت بازلف مشکین را بر خنسا آورد خار و پیراهن آمد هر که در شش شرافت یا جانش بر تو افکن بهشت از نفاق پیر گردن جام زین زانیه دفع خمار	در شهادت مومن اندر کفر اقرار آورد هر کای کنز شلخ بر وید سینا افکار آورد لیک پندار تو پیش چشم دیوار آورد هر بحر بر صدف پیش سخوار آورد
سایه حقیر از در دو صافی بر حیه پیشاید بوش تا لقا ضایع خمارت سوی آوار آورد	
خواهم یک چند بسیارم نه لاری چند کن قدیم رنج به شب یا بسو خوش طلب والا و شفیقه دیوانه و رسوا بدنام یک مکان مانده و شوق جز یکی میگوید پیر اعظم و شمس و شبنم خاور خورشید	بائی و مطرب فی صبح کم شامی چند چندای عهد شکن بوسه بر پیچای چند بهشت شیدای تو معروف بدین نام جزو بدین می نگرسخت و درو بانی چند هر و خورشید است یکی گریه و دشت نامی چند
باسن و تو ترسی منزل مقصود حقیر کاش با هر که ز خود رفته زنی گامی چند	
اثر خیزد دل بنگرم ایاسه چند اگر از غیرت نه فرستم بر پیچای چند نفس کاغذی زل زهرن و بدخواه و قید فکر دنیا هم عقبی به کف دوست سپار	زان به قاصدند هم ناسه بر پیچای چند تا که افشا نشود راز تو بر عامی چند کرد بدنام مرا صحبت بدنامی چند بهست از در و صفای هر صبر برانی چند

<p>روشن زاهد صوفی روشن شود با یک جود ساقی بگشتم از خوش نحو اندر بوس بوس شیرین لب است دانه عاشق برده ام و ز شایب حسنت جز دانات و کرم صید نگردد دل خلق</p>	<p>پازیتبانی دل گیر زن گامی چند تو ز بام و گداز می نگری بامی چند زان گوار است همه تنی رستای چند باز افسوس چه بر حسرت ناکامی چند گریه ترور دریا بر فکنی داعی چند</p>
<p>از جماعت چو گم است همه گویند بقیه خوش بود یاد و گنگون به گل افشای چند</p>	
<p>تضمین بر منزل خواصه حافط شیراز</p>	
<p>همچو بوی گل ازین جمله زن گامی چند از حقیقت خبری نیست برین پای چند</p>	<p>چند نازم چو صبح کنی شامی چند حسب حال زنده بختی شده ایامی چند</p>
<p>قاصدی گو که فرستم پیو فیای چند</p>	
<p>یک سحر باد سحر هم نه زکوی تو وزید از دیدن توان منزل مقصود برفت</p>	<p>از که بر سم که خضر جاده دیار تو رسید طایران منزل عالی نه توانیم رسید</p>
<p>هم مگر پیش بند لطف شما گامی چند</p>	
<p>گوشه مگذار و خلوت سوجلو تبتا تانه و شیب بود حسرت ایام شایب</p>	<p>طلعت ساقی خورشید بقا باوه ناب چون می از طمیس پورفت و گل انداخت</p>
<p>فرصت عیش نگه دار در زن حامی چند</p>	
<p>رض عشق کجا قابل تشخیص و دوست بر زخورتو عنایت نقشه نه رواست</p>	<p>صورت حال می از عسل و شاد است قند آمیخته با گل نه علاج دل است</p>
<p>بومنه چند بیا میز به رستای چند</p>	

آنکه بر حسن و جمالت ز دل جان تشنه است بهست مستغنی و یکسان نظر و هم درجا	عرض جنت بی تسکین دل و بیجا است ای که گدایان غایت خدایا شهادت
چشم امید دارد ز انصاف چید	
طوطی دوازغ به یک لاله نثار د نظر حذر از جبل مرکب بهمه حال خدر	دزدانسته مسافر کند یار سفر زاد از کوچه زندان بسبب است بگذر
تا خرابت نکند محبت بدنامی چید	
بد بهمتن نبود بدین ناکو بهست نکو نان از آتش پیر و زنت سوز و هم از	زهرام جز و دوگاه بود ای دجو عیب می جمله بگفتی بهر ش نیر بگو
نقی حکمت کن از بهر دل عامی چید	
ای به راه ندر از طریقت در پیش در زخم چکری خویش گنج و از پیش	خاموشی شصت از تیر سخن بد پیش پرخانه چه خوش گفت بد گشت خوش
که گو قال دل بهر خسته با خامی چید	
سوغتن آتش حسن تو دلم را آغوشت از جمال رخ دوران با هم دیده بدوشت	نرقه حسن عمل از پیکت به فروشت فاطمه از تاراج خمر فروغ تو فروشت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چید	
مطلع	
صفت روی تو نادیده چه عنوان کردند آخیز نادیده بگوید به لاف و کز ان لا اله است بلب فکر خیال دیگر است بیکریک به دل خویش شمرده عزیز	گه غور نشید و گوی با گل خندان کردند بهره گویان همه بهر حسن بهر بیان کردند دل گرو در بهر حسن کوثر و نعلبان کردند قیمت گوهر جان را همه از زان کردند

<p>حیف صد حیف حقیرست تا خوان بان جز حسد چیست که بر لوسفت کفان کند</p>	
<p>در او بستان جی گر چه دیگر بوده اند حسن بهر ماهوس نصیب مت نداد اشک ز ضبط کمال بر سر ترکان نرفت اهل بصیرت عیان دید زان هر چه بود</p>	<p>بلی و مجنون ایم شیر و شکر بوده اند زانکه بدگاه عشق اهل خبر بوده اند چون کند از خون جدا لخت جگر بوده اند آنکه بودند اهل دل اهل نظر بوده اند</p>
<p>حور ملک جن و انس پیش حاشا حقیر بچه خوم سهرگر در قمر بود ۱۵۵ اند</p>	
<p>ز گفتگو به خوشی سخن دیگر باشد از ان شگوفه بند و وزین شگوفه دل پس است فرق نا امام تا با استدراج بیاز عالم فانی به امر تا دانی گل چراغ و گل بلع گر چه بهر گشت به اقبال تن و جان فکر کن تفریق</p>	<p>مقام بود گرد و دامن دیگر باشد نسیم دیگر و باد بین دیگر باشد سروش غیب و گریه این دیگر باشد سرای غربت دیگر و دامن دیگر باشد که شخص غیر بود پیر این دیگر باشد که شخص غیر بود پیر این دیگر باشد</p>
<p>از خانه گو و غور چه نسبت است حقیر که بود چه گرد و تقه زن دیگر باشد</p>	
<p>اگر که تلخ رفعت و دواست فدا بیر تو تر چو پیکان شور و شو کنند رنجور باش منت عیسی بر سر کش نور خودی و من ز خود آزرده بودم چه عاقبت نشان مرستی که بر سرش</p>	<p>زلفش لعلی فرق زطل بهار و بهار مستاب گوش خود به تفانش کاد بهار ای آنکه در دوا بهانا دوا د پند تو در دلم چه اثر ناصحا دهد آید حبیب بهر عیادت دوا دهد</p>

عالم فانی عالم غایت و عالم علم حکمت و عبادت و عبادت

ساقی بده زباده صافی که تا ابد	جا را نجات از غم بیم و رجا دهن
شربت الیهود منع کند پیرماحقیر صافی و در در هر چه بود بر ملا دهد	
بگیر به دماغ دلم سوزش دگر دارد چو عشق آمده بگر بخت آفرینای کسی که هست قنار دست برده دارد سپاه و نفس به بنوین دلاان اثر کند	بزرگ برق که در بر شعله بر دارد نه فعل ز رشت نه حسن عمل اثر دارد کجا ز شور ملامت گمان خیر دارد چراغ لاله زمره کجا ضرر دارد
به نو خط لب خوبان مخوف تریب حقیر بلا ایل نیست که آمیزش شکر دارد	
بوی خود گلو آسوی ماسود دارد بقد نظر نیست میرند و بسیار ما قیوم اما فرود نشاند آتش دماغ و دغیر ز رنگ معرفت رنگ گیر و تر جانی	به پهلوانامه میدار را بهر چه جو دارد سپو و خم لب الدان ر حقیق مشکو دارد که شبنم آتش گل را در و خندان بند خواند که مینا عالمگون گرد می رنگین او دارد
مخوف است حقیر از پا کجاک سیمه عاشق ز ترکان سوزن و در بار زلف و دریا	
خوش را هر که اسیر خم گیسو دارد هره را بجمیات از لعل و بخشش بد لعل بدانشود از دل کوه تصویر با سر موی تو صد نافه که در زلف	دل خود از هر چه وارسته و کیسوار از بے زنده اجل در خم ابرو دارد تاب خورشید بهر توت بازو دارد زبانکه او شبست و سپو زبانه آید دارد
پدیت از صاحب تقلید حقیر ازلی چیت شیر قالی چه اگر پنجه و بازو دارد	

این شعر در شربت الیهود تا به صبح و دیان آمده است

<p>سنبلیله از نمک زلف تو اگر بگیرد تا بگلشن زده ناز تبسم کردی و حشمت دل چو قدم بر سر سبزه ازین خامه ام از ره شوخی بسوا و نلکم آبرو گرد کنی گوشه حوالت بگیر ماه کامل نشود یار در شکل طلال عجب سحر است بهمانا برخت خال سیاه نایشود خانه محقر با بی مرت و بال لال سوده نداید خبر دل شدگان</p>	<p>بهوائی سر کویت ز چین رو گیرد بیل از خنده گل صین سر بر گیرد کوه چون ریگ روان زورگاه بگیرد دوره از مشعل دیده آه بگیرد قطره در کنج صدف صورت بگیرد گر بدر یوزه شعاعی ز رخ او گیرد چون سوزید دل عشاق بجای بگیرد ترک چشمش بچو به کف خجیر بگیرد در زلف زان کجا در دل خسرو گیرد</p>
<p>آتش قد نه در شمع به است جعفر بدی مشتی نه گوی پیر تو نیکو گیرد</p>	<p>آتش قد نه در شمع به است جعفر بدی مشتی نه گوی پیر تو نیکو گیرد</p>
<p>برقع خورشید تا به نیم سحر افتاد صوفی زده شرع چو اینخبر افتاد آنرا که ز نورش دل و جان گشت مفر خام است چو خود را از قلق نراند در حلقه زلفین دو عارض بود آیا هر دم بخش بوسه زند کاکل مشکین جانم ز نفس رشته بیا بود حقیرا</p>	<p>در چشم ملائک گل خور از لعل افتاد در کوی کبت من مگر امشب افتاد آتش زده در جسم و جان بجز افتاد دانی که چو شمع بخت بیاختی افتاد یاد شب یلدا از فلک ماه و خور افتاد در کعبه میان کافردین را گند افتاد این سلسله زلف سلسله را گند افتاد</p>
<p>مطلع</p>	<p>مطلع</p>
<p>از سر هر در و در جلوه گران بری آمد</p>	<p>در شب تا رکبه ام دعوی غایب کند</p>

<p>حسرت دل نمیدهد ز نامه بدست نامر عشق چو ناقصا و قد حسن برنج کشند طفل صفت در دلم بر سر گفن مستم شیر یار و در رنگ نشان نه مرطه عشق چو تیغ بر کشد عقل سپهر بپایند و حشمت دل گوی دیر که بجوم کشد مرا ابر نگه بر تیره شب چله سبیل موج نیز</p>	<p>خود به عرض حسد حال غم میفری تا آنکه متاع کاسه دست یار هم بشیری جهان کو که بر سرم شفقت مادی کند غول بکیند در کین کسیت که بر سر بر شعله تنه خوشی چه دلاوری کند عشق تو کو که به دل سپه بکنی کند جانم بر بدوش یار میل شامی کند</p>
<p>عشق که ریزد آب زنگ مهر و سبیل چو شیر در دست در دست حسن از آن غافل می کند</p>	
<p>همچو نخل و شکر نظر نمی بینند نیام از دالاس و تیغ چو پایست دیان آن بت دلکش طلم میرت خیر بجز آب پاکس بنایست و نیسازد ز لعل حق شود او بام احراق پذیر در درون دلت در لعل کمان کف</p>	<p>درون رنگ شکر بر شیر نمی بینند بروز مهر که روی ظفر نمی بینند که گوش نقشه شنید و لعل نمی بینند چشم باز شود پس و گریه نمی بینند خون طلمت شمشیر و سحر نمی بینند فغان ز قلمه رخ فتنه گری نمی بینند</p>
<p>ز حرف علت هر کس شست بوم حقیقت ز نحو و منطق جز در دهر نمی بینند</p>	
<p>ز پا در آب گرم سیر ما و صوف کنند ایمان لایق آب ز آنکس غایت جوشد بدل جود و ق تماشای خور دستی نمیدهد به شیطان خود سپرت</p>	<p>در آب آتشین ز صید زنگار کنند عشاق جود و پیش خدا رو بر کنند هستان حق با کشته جامه کنند بیعت اگر کنند به دست پهلوان کنند</p>

<p>در جستجوی یوسف گمشده حقیر صاحب دلان بر پیر من خویش تو کنند</p>	
<p>چون ماد تو که دهم بود در میان فغان آگینه رو دست زل که در مجاز</p>	<p>سودای شوق ماسوی کوفت بجان حسن و جمال روی حقیقت نهان</p>
وله	وله
<p>گر بر دام دیده بشکستم بر خط راز</p>	<p>طفل اشکم قهقهه آموز دستان زان</p>
وله	وله
<p>دو چشمش کف و سنگی تراز و خوشش</p>	<p>دو لبر و لبه شادین تراز و توان گفتن</p>
وله	وله
<p>منت خضری شربت حیوان عیبت</p>	<p>عاشق از تیغ نگه شربت الماس</p>
وله	وله
<p>شرک برین ترکان من چو برگردد دل حقیر رنگ لعل وطن گداز داشت</p>	<p>درون اوز خلش روزن گهر گردد درون خانه خود ماند در سفر گردد</p>
مطلع	
<p>خورشید تا به سیه اش نظر نکند تدبیر از تبسم و مبر و قرار سوخت در آتش شفق دل خورشید ترکاب دندان تو که است دل گوهر یتیم از ناز بر لبم چو لب خود نهاده ز انجا که خضر را هر چشمه قیامت</p>	<p>در تابک قباب سیاهی اثر نکند وزیک نگاه گرم به جانم شر نکند تا از رخ تو بر قعه نسیم سحر نکند بعل تو آتش به عقیق جگر نکند شیرین که جان خود دست درش نکند خط لبش حقیر برین آنگز نکند</p>

که شکست بخار و از پیران این عالم

که در کتاب دیوانه شده شد

که در کتاب دیوانه شده شد

زلفه سازی آن نرگس خمار آلود ز چرخ دانه شبنم نمی نهد بر زمین	دل حقیر نه نماز شرک نمی ریزد فلک ز چشم سیه است اشک می ریزد
نرگس زلفه بازی چشم سیاه او	چندان نزار گشت که آب از قلم خورد
دست بدنتش ده کوحت مرید پلیس	شیخ زیا کارگان آب ز پس بخورد
از هر دغیر سقلمه راحت نمی رسد گر قند و شکر می شکم پیش نا کسان	از رخ آن چله به اوج سعادت نرسد تا نمی طبع شان بخل و ات نمی رسد
خون دخت ز در زیر محبت جاشا مری	برین سبکین بجا نشسته زن خنجر کشد
روزال و بوق یار و کسای رازند هر که بعیب شش خست از دهنش بیفت	حکومت معصی گذشت همچو کشتن بوازند پاچه نژاد در باز معرفت از عجز شد
عشق خازدنی قناب ب روی حدیث هر که منم ندید گفت قناعی خوش است	بسته بهم ریگری عاشق جا نگار شد و آنکه به قربتش سید بر جرحی زد شد
سینه خود اگر کسی گنگ شود زبان او قند به لب است رخ ندوبه آب خضر	نرگس سرده سای او از چرخ غم زان شد قند و نبات و نیشکر از بهم اعتراض شد
زلف کند گردنم بر تره خنجرستم عالم قند جوی را عمر دراز گشتم	باعث قند دلم نرگس نیم باز باشد زلف سیاه پیرا عمر حوا دار شد

<p>حرام نماز تو در بوستان بها افکند ز کوی تو سوی گلشن نمکند پرواز هنوز چشم من از چشم تو دوچار شد چو خط مصحف روی تو جاده نو نمود</p>	<p>نمال و گلین سرو سوزیا افکند گره نیمه تواند بر صبا افکند نگاه سوی زمین از ره حیا افکند بر راه کفر قدم شیخ و پاسبان افکند</p>
<p>حقیر خرم صبر و قرار یک لب سخت چو از تقسم برق نظر نایا افکند</p>	
<p>برق بر روی او بعد تیر و حیا می آید بگرسان ز فتنه چشم تو چنان گفت نزار در زخم دل بارخ کند سوی مسیح میدر ز روح قدس در ز کلمه دم خویش چو چو تیری که نبوسد سر کلاه و فند</p>	<p>سوی کاشانه مار و به قفای آید تا ندون چمن آید به عصای آید آب بردارد اگر نام دوا می آید تا چو بی از لب بگیر به نوا می آید و ایسل از عرش برین آه و سامی آید</p>
<p>میگشاید برویش در میخانه حقیر کز ارادت همه صدق و عهد قفای آید</p>	
<p>ز کتاب قیامت دلش چو تاب کشد و گریه شیخ که از عشوه گسترده افی در اندیشه نشسته در بران که سینه خط او دام جلوه کند شهادت بهر یاسی</p>	<p>دام هر که به تابک فتاب کشد خود فریاد این نقش خود بار کشد حصار خراب بشویش ز تاب کشد ولی شعلای روشن بهر عشق نقاب کشد</p>
<p>حقیر نادم اعمال را بگریه بشو که روز حشر خالت دم در حساب کشد</p>	
<p>دل که مست می عشق کبریا باشد فر فرودین همه بتند پای دوزخیر</p>	<p>اگر چه بهیر و سامانست پا و شتابا باشد یکی ز کین و آن دیگر از طلال با باشد</p>

عنه شمس تو در هر بار که از افق آید برب و از شمس زخم زریب ناسودن از باغی ۱۱۱

<p>اگر از طلاست سلاسل کجاست کزادی ز از دوست گو پیش بویوس حرنی نیست گرسنه دستار از خوان کشتا که گفته اند چنان شیر خشک بود غله عاشق بچاره نیست بنغم یار چو خود نماند که ام از بقا رسد نشسته جمال و حسن نکو دولت خدا است ز علم باطل و حق را شناختن سره است بشو به تاب چو ناصح شفیع بد گوید ز نافت هیچ به بستر فتاد از در خواست</p>	<p>خوشا کسی است که ازین بند ادا باشد که چون بگوش خورد روی در قفا باشد که گزیر حرص خورد لقمه امتلا باشد که ندید صورت حاوا اگر اشتها باشد سرشک گر یک از چشم شور یا باشد منسا ندایست که اندر فنا بقا باشد سیاه زلفت تیان به بود با باشد به بحث هر که رود بر سر خطا باشد که خشم دارد فرزند را و عا باشد غذا از اکل حلال از خورد و انا باشد</p>
<p>به مضمون و مین فکرم فراز لایگان گردد به جرم آنکه از عشق را در بیم افشا گردد نیسی گز که پیش به شمع جدم می یابد به ناز و روح و در پیجوی او به نشان قره از گردش چشم شعله او عالم شد زنده در شمع جان به تابان شمعش سر نشان در بر آه عشق باشد منزل</p>	<p>اما نیافت کسی از زبان خلق حقیر چه جای عالم و جایل اگر خدا باشد به جرم آنکه از عشق را در بیم افشا گردد نیسی گز که پیش به شمع جدم می یابد به ناز و روح و در پیجوی او به نشان قره از گردش چشم شعله او عالم شد زنده در شمع جان به تابان شمعش سر نشان در بر آه عشق باشد منزل</p>
<p>حقیر قفا کی ما سرم بیا به سیاه بخاری کز زمین خیزد سحاب آسمان گردد</p>	<p>حقیر قفا کی ما سرم بیا به سیاه بخاری کز زمین خیزد سحاب آسمان گردد</p>

در این شعر از زبان کسی است که از دنیا جدا شده و در بهشت است و از حال دنیا و مردم در آنجا سخن می گوید

<p>ساقی نوجوان ماباده کنه گردید مین جبین او بود موج زخمیه میات بتر کار دل اگر بروی او کمان کشند بوسه انگبین لبش گر خلم ز روی عجز حاجت نامه پیام نیست بیان یار موی میان چنانکه گشت در کنایه عمر حسرت دید روی یار شعله زنجیر بجان ناپاک خورده اگر دیش خشم هست او</p>	<p>باز رخسار رخ و غم صیبت که در دست تلخ کلام از لبش لذت نیشگر دهد تیر نگاه شغف را بر سر سیاه پرد نوک شره بچشوه ضربت نیشگر دهد بر نفس زدیار او میرسد و خبر دهد عاشق خسته در خیال است چو که دهد نامه که ختم شد نخواست در کف نامه ببرد بیست و شش شباب از سر نو گردید</p>
<p>بر دل عاشق خیزن چنین هم جا کند در عوض جفای حسن عاشق جان کند آه رسا اثر نمود آمد و بر تن بر کشاد زلف سپید سپید سینه و لعل خورشید تا نشود که این زیار منع کند ز انکاش بر گرس سر سبز آه فتنه در عالمی فکند شاه و گدازد فرزند نیست بجان فزون رخصت پاسبان ندادگر پیش فغان کفر</p>	<p>ناز کند ادا کند عشو که اند خفا کند محو و نیاز میکند مهر کند وفا کند خواست که بوسه دهد منع در کج کند کیست که بنده خدای پاک این کار کند ماست طرزان بیایمی از رنگش از خاک کند ندان دل جهان کند سحر بر آتش کند چشم به بند از و نسوزد بر سحر کند در زخم فراق یار شش بجان بیا کند</p>
<p>گداز و سوز به شب شمع انجم دارد</p>	<p>دل ز داغ شب روز سوختن دارد</p>

لعل این شمع در دلم که در وقت دارد خط کوید خنده اید که میانشی که در ملک افلاس خوشش بوی که می که در دلم سیاه یک خط که در دلم انتقال دارد و در دلم دیگر کند و در دلم دیگر کند

در این بند و نیز باری می مردم در نظر که در حقیقت و جود را تا نماند از نظر شمس

قدم به سبزه ز غفلت منه که سبزه او	درون جاده پنهان چه دقن دارد
ز سر دهری دوران چه غم حقیر خود چو در سبزه می گلرنگ یکدو تن دارد	
دانی ز جوش گریه بر دل چه می رود تن سپردن که در شش نه حلقه می کشند غمم به انفصال که زین سخت جان من بیه زاده آبله پا و پیاده داس	از سیل موج خیز بسیار چه می رود زان بخت که بر دل بسمل چه می رود یار بدمست و باز وی قاتل چه می رود بر جانش از درازی منزل چه می رود
انکار میکنی بعد از از حقیر بنگر ز پاس بر دل بیا چه می رود	
بوهم افتادی نه زاید که وصل و جنان باشد مکان دلکش خواهیم یار تا بستانم بجا ایمان به غیب و درون الا هر کس اند شمار وصل جانان بود از زان تر بمانم ز دل بیدار شو تا بستان غیب بینه نه هر دهر تو اند کو دل مارا بردالا	مهی طیب درون سماع خیم بیان باشد زمین و آسمان پاریز و شرع و کسان باشد اندیز آنکس که روی یار درو هم و گمان باشد گران زان شد که این دلال در بیان باشد به بیداری چومی بینی نیمه آنگان باشد کسی که اندر دل هر چه باشد زبان باشد
حقیر از خیم جانان سگوه بر کم رنگایی طلیعت چه سازد آنکه خود بیمار باشد تا توان باشد	
عمر باده با کسی که گرس بر فن دارد گنبد از قی گردون به چو میقت چه بود تا بسو چه زرقتی نشود کشف به سیر که رو کرد و بسو تنی خود جادو	تا توان هست ولی عدم مستعد دارد یک جانی نیست که از موج شکستن دارد نیت جزو هم که مومن به برین دارد هیچ تفرقی نه آینه روشن دارد

لحم و ده طبع احوال با او صفا در جبهه بنوی در جبهه بنوی از کشف ۱۲

<p>مرحبا راهروی آنکه بتاع بردوش موسیا طور مرد این شعر خاکی که تو زلف برکش که زنج برق کند جولانی لرزد از ضرب نگاری تو دل آینه</p>	<p>در سفر زنی دلجوئی زین دارد شعله نو بجلی نه دامن دارد سپوس سوختن از بس بل خرمین ارد نان مسلسل زده جوهر بر تن دارد</p>
<p>عقد لببت است با هم چه وزنا حقیر رشته با هم زانزل شیخ و برین دارد</p>	
<p>چه نواز دست بگو طلمت از کجا آمد چه موج و آب جباب است جملگی دیا گرا و پرست همه جاز ذره تا خورشید ز باد خاک چه قصر حلال او پاست</p>	<p>چو رحمت است از فرجت از کجا آمد درون اهر تایش کثرت از کجا آمد به نرم جلوت باو خلوت از کجا آمد تصور و حور و سحر خبت از کجا آمد</p>
<p>چو نیست محاسب این نیست لکها آمد چو نیست محاسب این نیست لکها آمد</p>	<p>چو نیست محاسب این نیست لکها آمد چو نیست محاسب این نیست لکها آمد</p>
<p>در عبادت هر که اخوت فرود از ضمیر قمریان آگه نیست که هر که در انداک پر سینه باخت تو بخواب خوش زشت نیم روز بے خبر عاشق بود از خویش متن پیش تو دیوانه و سودای صفت</p>	<p>اوشنی از لطن اُم خویش بود نقل مسیاری که او کو کو نمود سجده تکبیر او اشوس بود درد آدرخت و اسبابت ر بود از دل او محو شد گفت و شنود او همان گوید که او را می نمود</p>
<p>ای محقر اندر مصوری باش و بس خویش را آزاد کن از هر قیود</p>	<p>ای محقر اندر مصوری باش و بس خویش را آزاد کن از هر قیود</p>
<p>باشتر تا زمانه بحق دسترس بود</p>	<p>تا پر نرسد به که به قید قفس بود</p>

<p>کس روی آفتاب بشوید پیکر دنیا فروغ به پیش داد و دادار شود عزیز حاصل به پیش و ز حسد مایه سخن تو کنجش که انقباض نشد نه عقاب اندر زمانت آنکه نیانست کنز که</p>	<p>اهل صفایه خویش نه محتاج گشت امروز خیر کن چو ترا دسترس بود سودای خام که به سر لو اوس بود که شایان دید و شنید کار گس بود انجام کار دست بدست عس بود</p>
<p>بهترین جهان رفاهت حقیقت از دست دوست با هر چه رسید ایس بود</p>	
<p>نه در آینه از خود به لیم آوازی آید تعالی کند که قاتل بهر اظهار سجائی دل مغل نشینان را کند سر و چراغانی بجز پیر از آگاهی نیاید معنی او را دل عشاق را به بود چشم نیم باز او بزدل بود بریم از چشم نهان کاش نباشد جاود که هر وقت آب او نیست ما در آینه چو عکس او رود از چرخ نیالی</p>	<p>ز مغرب کسی از روی ساریک ز روی باز پیش کشد خود باز میاید شراری غمگینش که شعله آواز میاید از آن حرفی که از چشم سخن پرور میاید همانا کبک اندر چنگل شهباز میاید صدای پا چو خیزد و خفت از غماز میاید گوی با صد نیاز و گاه با صد ناز میاید چو شور سمل اندر آب و آواز میاید</p>
<p>گریبان چاک بر سر خاک گریان بایل بران ز کوی او حقیقت خسته دل ممتاز میاید</p>	
<p>ز کمال نام برودش آن بت طراز میاید عروج از صحبت پیران جوانان بود لعل شوق به مشتوق امانت افزاید لب لب را اگر سازند بر لبان خود</p>	<p>په رسید دل عشاق با صد ناز میاید اگر نبود گمان که تیر در پرواز میاید ز قلم از لب نه در لب نسا میاید کجا شیرینی اندر نغمه آواز میاید</p>

نه در آینه از خود به لیم آوازی آید
تعالی کند که قاتل بهر اظهار سجائی
دل مغل نشینان را کند سر و چراغانی
بجز پیر از آگاهی نیاید معنی او را
دل عشاق را به بود چشم نیم باز او
بزدل بود بریم از چشم نهان کاش
نباشد جاود که هر وقت آب او نیست ما
در آینه چو عکس او رود از چرخ نیالی

کله غشوه باک و پشیمانه درون و بختی که بشکند دریده شود یعنی ناز و فریب و حرکت مستحق که دل عاشق از آن برافزیند شود

چو شادم بیند اندکی طبع سوار آسا
کنار زلف غزل زیب که خنجر کمان کف

تبسم بر لبان طالع ناسازی آید
قیامت در کار ز غشوه و انداز آید

حقیر آن نغمه کو بی تیر ز پر به باشد
گوش خاموشی بجز غشوه و آواز آید

لب جان بخش و چون بر سر ابرو آید
مرصع از زهر و سیم را سازد شباب او
به فرش خاک نور و مهر و مه از عالم بالا
صنم خانه درون که بخت دل بشود دیدار
شکر کسرخ بزرگان تماشای دگر دارد
بدیدار بجمالش دیده آینه و مانند

چو بزم گشته جان باز او جان بازی آید
چو بزم بر غدار ساده و آغاز می آید
بهنگام خراش بر پا انداز می آید
دی که اندر دلم یاد برت طناری آید
تدوی سید اندر شنگل شبازی آید
چو عمر رفته آب از عکس خندش باز می آید

الهی خیر حق سازم علاج و افراز خود
که هم از محقیر از خانه نماند آید

غشوه چون زیر نقاب کن ز کس حاد کند
گردش چشم تو تیغ ابروت را شده نشان
چون که خانی بود آواز حق آید گوش
چون کردی باز و چو بخت در دلی بود
نه فضا ز بر روی جان کنان و نه صبح حشر
ما از اندیشه را میگرد و مگر ز اینه سپاه
چاره زخم نشان و خنجر و پیکان بود
هر چه نا محسوس ز با شکر دل آید نثار
شویا بزم و کس و کس و کس و کس

نفس مطمئن ز خود در صورت که گویند
دل برنگ مسخ بسمل ز نفس بر پا گویند
زبان ابدوم اندر جماعت مداحی گویند
از شکم خالی بهانا نغمه نیکو گویند
انچه شب ظلم و ستم بر جان بر پا گویند
کار گرامشون نگر و گرسنه اش را گویند
الاعلاج است انچه بر دل خنجر آید گویند
هر دلی بی ماحول بهر که دل کیس گویند
دیروز خوش و این روز غم آنکس گویند

کله غشوه باک و پشیمانه درون و بختی که بشکند دریده شود یعنی ناز و فریب و حرکت مستحق که دل عاشق از آن برافزیند شود

عاشق که جان و تن همه تسلیم او کند
گردوش و زربار قلع و گران شود
نخالی ز آب شد و سبزه و سبزه فروش
عاشق بخون و چرم و زجاج آید
بوزینه خورد و دام ز سیر و فصل گریز
باشند اسیر نفس همانا ز عاشق است
گفتا به خیر سیر گشتار حق بود
و ناهنجار نیست سست گشتار کفر و نوار

سیدانند اینک هر چه کند او نکو کند
بر خاک آب ریزد و خالی سبزه کند
از خم خویش باد و طیب درو کند
صاف فرام هر چه کند رو بر و کند
تا هر چه خورده ز درون تو برون کند
از یار غیر یار اگر آرزو کند
خالی ز خود چو زین زلفش نکو کند
سگین دماغ و مهر قضا مشکو کند

نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد و خیر
فاندر همه بیاوست کرد جستجو کند

7

نه روزی منزل آراستگانی داری باشد
 چو فرش نخل و دیوارچالین از نر و قاقم
 چو آستان گلستان و حیاط آری باشد
 ز بزم خود و اسم جهان که خوانده اند
 بگدازد خورشید از دلم امیر دین خود
 سیم سیم یک جوانی باز میخیزد و پیش
 نشان جهان مادر جانان نمی ماند
 غزل آباد و در و درش از چرخ گشتی
 گشتا چشم صفت کین بر زده عین عالم
 نه روزی که اندر خلیه با من داری باشد

نه چتر می سپید چاره او منقاری باشد
 اگر یا ناز نه دم رنگ صحرای سبزی باشد
 اگر گلاب تو چون ترشسته گلابی باشد
 اتن و باد فتنه چون بزرگراه مصری باشد
 اگر چراغ خنجر را می سبزه زری باشد
 اگر از اهل اسلامی بود و کافری باشد
 اگر در اشراق خورشید اصراف خنجر باشد
 که سیم سبزه از هر گدای پیروری باشد
 در این ترنوم خنجر خنجر باشد
 حراج خنجر و مرغ کباب صافی باشد

[illegible]

<p>که تا د جاده بار یکیش رهبری باشد سرشک آتشین با بهمانا اخگری باشد درین آینه تصویر بیستی بگیری باشد مگر صاحب که حرف گوید و فتری باشد بهجت جعفر جوان ناطق و مطلق خری باشد که تا حرفی نه اندر د اوری بر داری باشد که هر فردی بشود خود مخالف دیگر باشد که سلطان هم بران نبود و شکستجو باشد بسا دادند و فلان فافله باز نگری باشد نفس بدیندی جنبش و لقیش مسطری باشد نندودی سرکش نه جوشش خاکستری باشد</p>	<p>سر بر تار نقش ندر طریقت گام زن باش سر پای استین و دانم غریب میگردد الا چشم بصیرت و اکون و در دل نشان مطلق را ندانند پیر جابل مختصر کردن اسیر ملت از لانی زند و در جلد آزادی به فعل خویش هر کس شده در دام اسیر مشوا حول بکثرت و صد حق را نشان حواس همه یکی کن و درون خوشتن بکار خدا بدیند ناکس در سفر هر کار و اتی را نعم از سر و فوری بخت هر و نمی چندید چو آن غلی که سوز و غمی بر سر را پیش</p>
<p>حقیر اندر جهان بر سر نه یک جویا ترا مگر آن تشنه که تشنه کی خجری باشد</p>	
<p>بلای پیر کی وصل صد بلاد دارد مگر معایده چشی وی از جیا دارد بزرگ غنچه که صد چاک از صبا دارد مسیح انچه بلبی اشتهت او به یاد دارد زردی مصلحت است انچه او را دارد خوشاد که جفا بیند و وفادارد</p>	<p>افغان ز عشق که بر جان و دل چیا دارد نه کم نگاهی آن نازنین ز به مهریت و دم ز دست کرم میشود پریشان بس و را چو ختم سیخ نگفته اند بجا است جفا و ظلم و ستم هر دو التفات و کرم با صبحین خدا هست گردل عالم</p>
<p>در از دست دعا پیش گیری دارد</p>	<p>در از دست دعا پیش گیری دارد</p>

<p>دلی که داغ نه از عشق کبریا دارد سنگ گره شود اندر گلوز پاس لب چنان سبک بر پیش میروم که جاده ما بجام ماست از حقی که زد دل تقوی از چار سو بوس و فکر باطلم گرفت زدست و بازوی قابل شکر کایت دل چو لاله زند شعله باز داغ جگر نگه ز عارض سیمین او نگردد باز زدست دوست عروج و نزول برانم</p>	<p>ز نقش سکه تنی نقد ناز و دارد دل و می که سر عرض مدعا دارد نهار خیز نباشد به نقش پا دارد نهار عریده باشی و پارسا دارد فضای سینه ما عرض کرد با دارد که گشته اش ز حیا چشم خونبار دارد گمان بر ندر حقی ایاغ ما دارد چو حسرتی که به زرد اینیو دارد بزرگ کاغذ بادی که در سواد دارد</p>
<p>نصیب غیر شود زرقی باز کردش چرخ حقیر طالع ما بخت آسپا دارد</p>	
<p>دل چو به پیغمبریم غم ز به تقصیر بر و صدید بر افکن هنوز راست کرده گمان راحت خواهم بود خواش بدایم راه برون آمدن گریه ضبط نیافت عشق جنون خیز خواست نادید از ادگی جزو چو از کل خویش چو خورشید فیت نیست دیر میگر هست فرومانی از پیکر و جد امور جد و لازم است</p>	<p>ای روی خوشوار او دست به شمشیر بر و عشوه او تاب رزم از رنگ پشیم بر و لذت خاموشیم کثرت تقریر بر و نامه اعمال شست معرفت تقریر بر و عقل بودیم و گمان پای بنخیر بر و شیر تر یان را بجای از ره تدبیر بر و دانه عقاب جوان گز عصافیر بر و آنکه تن آسان بود رخ سو تقدیر بر و</p>
<p>پیکر انسان حقیر است شمشیر صاحب دل که به اصل از سه تصویر بر و</p>	

<p>حسن خصلت این را و چاره زند سپرد عفو کند یاد مجرم خود را و عتاب هر چه قصاص بپایان ندهد بیر که ز خلق حسن با سپهر ساخته شور جنونم خلاق خشم بر آن که هست تا سوی صوم و سلوة ترخ کند پارسا اگر چه شب بیدار شد چون هم از خواب بیر بیدار شد که بود از خواب صورت از رخسار دور شد از این کام</p>	<p>سحر و شوق نقش را از سر تاثیر برد راحت دیدار از محبت تغیر برد بیعت او از دلم ز غبت تغییر برد زاده عاقبت از تشکر و شیر برد پوشش سر افیل را شورش ز غم برد چشم و نوا ساز و سر ز غم تغییر برد تا شودش ز غم گم صبح با شیر برد دخس و بود از دعا مایه تاثیر برد صبر درازی راه از دل تنگی برد</p>
<p>گر چه نام دیگر نامه نوشتیم حقیر شیخ پر اسرار مایه ز تحمیر برد</p>	
<p>روایت دال مجرب</p>	
<p>گفتار از کرد اند را اثر اند به بند مال کار سخن اهل دل نام شیرین سخن که اهل عرض گفت از زبان حمد و سپاس است جو گفتار شیر خوار</p>	<p>دانند هر آنکه اهل دل است از تشکر لذت گفتار از کجایید دیگر لذت از نخل بدست شربت نیای بی تشکر لذت با گفتنی ز طفل بود بر پدر لذت</p>
<p>نقصی از سخن به چشمی زبان شد از حقیر که اندر مرض نذا گفته نبود و تشکر لذت</p>	
<p>شیرین سخن گو که بد کام جان لذت</p>	<p>ازین نصی دیگر نبود و جهان لذت</p>

وله	
سوزش دل توان کرد در قلم بر کاغذ	هر که بنوشت کند جوهر و ستم بر کاغذ
ردیف را و جمله	
مطلع	
<p>میدید هر کس چنانچه زخم دلم را می دگر هیچ معبد نیست خالی و پیرا نشد یارم نیست واقف تر ز کوی میکده و بنی فرقی از نگاهش زندگم و دمره مرده زنده باز عرض مطلب به پسر شاه دست از ادب همچو کسی ماه کو افتد بر یک آبشار</p>	<p>میرسد در مرا از مرهم انزایی دگر هست سوداگر روز از جای آفتاب دگر آنچه فریاد ندارد حاجت را می دگر عشوه چشیش مگر دارد ادا با کسی دگر وای دل کو دهم دار و تناسی دگر محمل را باشد بنظران نیست بیای دگر</p>
کم بود اندر جهان مشتاق دید خود حقیر رنزد از این ترانی برای می دگر	
<p>هر چو شود دگر پرورش غوغای دگر هست از حق کن طالع این غیر یار دگر جاده کوشش بس با رکوب دل ضعیف حسن بانون دگر آئین دیگر بسته است هر دلی نبود که نتواند کشید از عشق ناخدا ما دست گاهی نیست که اگر بکنار</p>	<p>هر دلی نیز نگر و چشم و تماشای دگر این ره عشق است نه ان نقش از پا دگر می نه جای قدم افتد مگر جایی دگر میدادشیدای خود را حکم انزایی دگر چو که غم بود سنگین ز غمهای دگر سنج بجز عشق نبود همچو دریای دگر</p>
در سر و کیف ما نبود همان غم حقیر ساقیم ریز غم غم خویش میبای دگر	

روایت از اسرار

پرواز کرد جهان ز تن دیده و اسهوز چند که دست و پا زدم از سگ زشت موج غوغای حشر بود بگویش به نقش دل خون شد و ز نوک شره بر زمین چکید	طالب گذشت و نقش و تمنا بجا بود بر حالتی سوخت دل آتشا بهنوز رخصت نهاد طالب با شرم میانه بود جاسه نهاد دل خود در لکره باهنوز
---	---

پایان و عهد هر که شکست و هم شکست
داری حقیر از دهنش مدعا هنوز

چون لعل در دلم هر چه در دیدم دورم بود با که گویم حیرتی دلی را که اندرین وصل عاجزیم در وادی حیرت بوقوعه ای و شیب کج از ملکوت شیب پاک نیست از زمین تا آسمان هارم نگار و زو شیب هر دو عالم از تجلی خوش باری است بست با نگار قلعه ای بیابان بیکشان بیتوار دشمن جان گشت اینها این	باده اندر بام میباریم و غوغایم بهنوز پار در آغوش سپیداریم و میباریم بهنوز بال و پروازیم و از میرزا میباریم بهنوز واغ دل سحر و بزم نگاریم و میباریم بهنوز لیک باهنوز در دستان پرده مستوریم بهنوز و انشاید آقا جان در چهره نوریم بهنوز دارا ناالو میباریم و میباریم بهنوز میندر میباریم و میباریم بهنوز
---	--

انقدر محو جمال باز خود گشت خفیه
نیچکد نور سحر از شام دیگریم بهنوز

پروای نه حال سوی ما مقلی بهنوز از خوشیش پیش پیش بید میباریم بهنوز عزت گذشت و فکر تو این و آن بماند	آفتاده در دلم بهنوز و چن بهنوز برگشته و ندانم دی بر قفا بهنوز رفتی ز رخ کرد نه بخد ما صفا بهنوز
--	---

لله اشعرا الفی و حق سبحانه جازه ۱۲

که تلاوت است و حق سبحانه که در دست اندر آن میباریم

مردم ریاسکن بخور از جام مهر حقیق	از یار در مانده اندر تقا هستند
فی الارض والسموات غیر او حقیر	ناید به چشم حس تو جز ماسوی اسنور
ز آب و گل بگذر چشم دل بجان انداز دلی که عشق ندارد در مینه بیرون کن اگر گفت کن بگو گفت آنکه کرد تمییزش چو در هوا انگنی تر کشت بو دفالی آهید نفع اگر داری اندرین بازار اگر در منزل آن به نشان فی آگاه	کنند بهت بر بام لامکان انداز حق از مغز اگر باشد استخوان انداز نظر به آمو و امور کن فکان انداز پشت چیده یک تیر بر نشان انداز خست هر چه بود و کف زبان انداز قدم به نقش کف پای شربان انداز
درین سینه جاده بخت هم سرور نیست حقیر	بیا میکده خود را به چشمه کشتان انداز
نور زجت را نهفت ظلمت زلف دراز باشق و دیدار تو جز تو نخواهد دیگر عشق بود بر فلک طالب اگر صلاومت سرکش را فدا ده باش تا به رحمت کنند	چشم به بیند به شب گر چه بود در دیوار نه ز حقیقت اثر نه خبرش از حجاز علم و هنر میگشاید سوی نشیب فرار بر کشتی پادشاه بود چاره ساز
رسم سلیمان بود مورد وازی حقیر	زان دل محمود شد بسته زلف ایاز
نفس به نفس از قرب حق و هد آواز بجا ده که ز ظلمت بصر بود عاجز زیر نو که نزل خیز و ت کن تفریق یکه خسته بر سر بر گیری ناله ز غل	بگوش او نرسد هر که نیست همراز ولیل و میر آن راه میشود آواز یکیست کفر گداز و یکیست کفر طراز یکیست سحر و مسحون دیگری بود احوال

<p>خست از دل و تن خردت یلپاکن نمای طایر قدسی به لوبه و گرسنت</p>	<p>که اوز بانگ و نوا ی طیر گوید از صفیر اگر چه بانگش ز کمر شد انبار</p>
<p>حقیر گر بود دستگیر سپهر طریقی نقد و سوسنة عقل در تشبیه نزار</p>	
<p>روایت سیمین هلم</p>	
<p>اژ ایل قال را زینت به سخن میرس واگوش کن که بشنوی آواز قمر نعال انصاف و دین دهم چه در سپهر و ش گر راه کم کنی به طریقت خمش نشین تا بانی است چیز اگر پیر شد به عمر در جوشش چو حساب پیر که شد فنا که گفت گذار و سوز جگر را به بین</p>	<p>سربس بخوش که از حرفه نالان میرس خود با تو جبرئیل گوید ز من میرس در جام سبکین در شوق کمن میرس از بهر خضر صبر کن از را به زن میرس ز ولادت جلال بهم مردون میرس کافور و عطر و غسل ز کور و کفن میرس پروانه را از ساقون و سوغتن میرس</p>
<p>غنچه اگر حقیر ز باد سحر شکفت ز دوا نسا ط و عشوه با دین میرس</p>	
<p>بر نی آید امید دل ز دست هیچ کس من چو از خود رقم آید که رقم نشست چو جاسوسی که میگوید زنده اسرار عام تور و گاو ای از نظر گرد و زنده از چا</p>	<p>یک نگاه مهر لطف آینه چشم ایریس خود دل را بخیر این را چون سحر کس یک دمی غافل مبادش از درد و زشت میداد ایل خرد گشته بر آواز جیس</p>
<p>هر که باشد پاسبان بر نفس خود سب حقیر که بکرم سرتقه دستش را کی گیر عس</p>	

روایت شین مجہد

گزینت سنازد بگ برنج و عناباش
الماس ریزه خوردهن آرزو بدوز
گوکس عناب تو دهم معی جواب
با کاروان چو میژی اندر دیار غیر

بادرودل بسیار و بفکر و امیاش
همان خدا ان نعمت اهل ریامیاش
لبکن خموش و بر سر خون چو امیاش
خود را پوشش و راهبرد ز نوا میاش

اگر سخن حقیر خود را در سخن مردم
بشرینده باشی بشکر مردم میباشی

انہ علاقہ وہ ہیں از شنگی سید پنج پیر
 بہ بیداری چو می بینی پنج پیر پشیمان
 تعلق کے بد مانع اگر طبع روان باشد
 از ان محراب برویش شرف بکسبیدار
 لے تشریف راج و توب دیگر بغیر اید

در آن چشمه آب بقا و حیات است
 پس از اهل باطن تا کند شرفی که پیش
 نه بندد پاسه دریاگر چه سبب
 که این از بندوبست دنیا است
 شزون مضطرب است حق را و در تقوی

حقیرانگی بود یا ستم و زرگزطرت صہبائے
نسار و اختلاف طرقت اندیشہ تغیرش

بر زمین انگن سرخوت زد و ش
تا تو داری گوش برآ و از غول
گفت الانسان سری باز گفت
مست ما را حاجت دلال عقل
گر ملول آئی ز و سوا س خورد
ای حقیر از لب فرو بستن چه سود

معنی اسدا کبر کن به گوش
ششوی الهام از بانگ پرورش
سراسر نام ز حق این را بنوش
او خدایا دل و من دل فروش
رهین کن خود را بدست می فروش
از خوشی کن لب پل از خموش

اسی طرح کہ وہی دن کھنڈا اسی طرح لگے ہوئے

لے شیخ الاسلام مدنی داتا سرکہ تحول حق تعالیٰ است کہ انسان بزرگداشت و دارالانشاء پر تمام ۱۲۸۷ھ پیش کبیر اولی و دارالجمہول سید محمد امیر مست بھی استخود ۱۲۱۰

<p>کفرست شکایت بجاییش از چشم و کبیل و لعل نوشین پروانه لبوخت و تیغ گرداخت فرایده خورش ببل از پستیت دل را سر شکوه عدو نیست میر و خرد و قرار دل سوخت بر محبزه میخ خند جادو آموخت سامری را و کینه او ست مهر و جوش جز غم زنگارم و تبسم</p>	<p>شد ملت عاشقان بجاییش که درد و دگر گوی و وایش لای وای ز عشق و ماجرایش گل گوش شد دست بر زایش شد دشمن جان خود آشنایش فرایده شعله حنایش خلخال ز عشوه بیایش آن بندوی چشم برده هایش رحم ست نهان هر خدایش صد عشوه بیان است در آتش</p>
<p>نزد عشق حقیق بر عشق خاموش و تیر از زبانش</p>	
<p>روایت صادق</p>	
<p>از از حق خوش زندان علی الخصوص پرواز خود و گل نه جدا میتوان شمید</p>	<p>در کفر خود گو به مسلمان علی الخصوص حق را بجز زبان خود ای جان علی الخصوص</p>
<p>شور از زبان بیکر کمن گنگ شو حقیق شور دست منع بر در سلطان علی الخصوص</p>	
<p>کسی گفت سخن با تو از ره اخلاص بسی حرف تیغ دلدار نقل پروازند حقیران و گدازان ست حرف زاری</p>	<p>دان نسانه چو گوید بر زبانه خاص به مضمون دل پر در سوره اخلاص ز بند نفس نمین نیانت که خلاص</p>

ردیف طار

<p>شد نسوخته قمر ز رخ و لستان غلط رازی که از نوشتن گفتن بدون بود سازد شناس تا به بر جهان بجان جان از کج شربت راستی مغز و است باطن یا بد و چو حسن ز عشق و عشق حسن</p>	<p>باله خط کشید که شد بیگمان غلط جویند و کتاب همه اهلان غلط رفتن بیام به مدی نر جان غلط تیرانگان کی نه فتنه بر نشان غلط ترجیح برگرد چو دی باشد آن غلط</p>
--	---

خواندی چو اسم توح به می کنی که حقیر
شیرین ز نام قند چو گوید در بان غلط

<p>ز دوازده که بیال کبوتر هزار خط چند نامه بر بجهان خواندن خط کس</p>	<p>بنوشت در حجاب خط مانگا ر خط هر خط از رسان گفت آن نگار خط</p>
--	---

این هم در بیخ و است که نه نام کسی
نام حقیر ثبت کنی بر کنار خط

ردیف عین جمله

<p>از گل کند گیسو چو وجود و نشان شمع گل ز دهان شمع چو سازی جلا بجهت نوری که از سبیل آید آن خط است گردان کتاب سیم رنگ رو سپید آن نوک سفید و سپید نیست دیگر است</p>	<p>پشت حرف فیر گل نذر دمان شمع گرد بلند شعله آتش بجان شمع بر جای مغز و دود استخوان شمع باشد سیاه بام و روانه و خان شمع نهد درون شمع نثار در جهان شمع</p>
---	--

این هم در بیخ و است که نه نام کسی
نام حقیر ثبت کنی بر کنار خط

	<p>در خواب بین که دیده به بیدار نوز خاص آنجا حقیر نفس و نباشد نشان سمع</p>	
<p>در چو اگر باشد تو آب ۱۰۰ مرتبه سمع شود مگر آنجا که شمس که طلوع که مان خشک چو هلو انایید از جوع گناه کار از آن به که سر نهی چو خضوع که سر نهی چو خضوع در آب و سمع که یاد آورد از صانع در مرتبه صومع</p>	<p>در چو اگر باشد تو آب ۱۰۰ مرتبه سمع شود مگر آنجا که شمس که طلوع که مان خشک چو هلو انایید از جوع گناه کار از آن به که سر نهی چو خضوع که سر نهی چو خضوع در آب و سمع که یاد آورد از صانع در مرتبه صومع</p>	<p>کسی که در عزم دل خمیه بسیر رکوع شیر سیاه نشد روز از خم و قسم لذت نیست طعامی لذت گیر سنگی است اگر طاعت و تقوی رو شود طامات ز آب گیر و صومکن چو مردم دیده بهت پرستی من طاعتی من از کفر</p>
	<p>حقیر کوزه شکن ریز آب چو در چو که قطره بچرخد گریه بچرخد چو</p>	
	<p>روایت غنیم</p>	
<p>که جزو بال نباشد گر کمال دروغ که که نه موج زند در دولت خیال دروغ با خورش نباشاند صف نقال دروغ که ندید که شد یار و زبانی دروغ باطن ست بلابل چو لاله دروغ نه سبز و تازه شود گاه با کمال دروغ</p>	<p>که جزو بال نباشد گر کمال دروغ که که نه موج زند در دولت خیال دروغ با خورش نباشاند صف نقال دروغ که ندید که شد یار و زبانی دروغ باطن ست بلابل چو لاله دروغ نه سبز و تازه شود گاه با کمال دروغ</p>	<p>ترس از حق و هر دم حذر نقال دروغ نشین به صبر و بکن راستی مصاحبه اگر چه در دل نادان نخست بود غریبه چو بهریم است در انجام طعمه دروغ نظا هرست چو سال پیش تشنه لبی سبک بچشم خلایق به پیش حق مردود</p>
	<p>دروغ را نه فروغی اندر حق است حقیر در انبساط فزاید بدل طال دروغ</p>	

روایت امام

یک گوشه دل صد فکر باطل
انبار کوشه حوران و غلمان
درس دبستان از هر طفلان
موسیقی ز صورت مضمی توان یافت
ناموس تقوی پر یار و داندان
از عقل بگذر در عشق رو کن

محمل گران شد درست منزل
بگذر از هر پیچ و پیران چاهیل
علم آگهی است در غنچه دل
گنجی است مخفی در غنچه درگی
بیست بدست پیران چاهیل
تا پاک گردی از فکر باطل

بر نقش صورت بوی صبا
بیلی حق است نینان بیدل

بر نقش خود گشت از لوح ز ائمه
از آب سر شکم فصل دل ما
بسمان تالوع در سمیت است
منطق بسوزد خاموش پشیمین
تحقیق دانش علم و نور است
گشت محلی با سر سبز گردان
یونان از لایه دل سحر پر آرد
بر روز خورشید با خلق سر ساز
و سواش قلی غول بیابان

آسان نماید هر سر کار مشکل
کین در کندن اند دو در گل
یا سنج صبا یا تیغ قاتل
از خود علم جو هست مشکل
پیشگست خاری در دیده دل
از آب چشم و روز از سر دل
صد عشو ساز و سایل ز محمل
چیزان شمع سوزان بر رو محمل
خضر ره او بتیاسه دل

در چشم دامان دان حقیر است
صد علم از بر روز شوالش رخا قلی

صلح صبا از هر پیچ و پیران چاهیل

بسمان تالوع در سمیت است

<p>دل را دیدی چه بر دل را شنیدی بام دل سکه دل اندازد بندگان هر چه بخواهد آن یکی باشد و آن یکی نباشد زبان سدل باشد و در کبر و اعلی ز دور بهست تفسیرش گفتن ز نوشتن و بر سر گفته دل نماند هیچ اندر کن فکان تا یکی از نفس ظاهر در حقیقت بر سر یک نفس کن بخوار و راه کوی امان</p>	<p>بچه خبر از جمله باشد جبر و خواجهم دل پیران ز سر شد که گوید با تو و ده نام دل سیومی نیلوفری گفتند اسم نام دل لاسن یعنی سر مقام است یعنی بام دل اندرون خود نگذازد و هم انجام دل ابتدا دل تمام دل آخر و انجام دل چشمه عالی کند یکن بیایم نام دل آتا بد از وصل جان جهان ترسم نام دل</p>
<p>طرح دیدار کند اول در جهان بام دل منزل دل به مقام دل پیران بام دل بهست و تفسیرش معقول عقل و ذهن بهر دل را شناسد به بری خود شناس</p>	<p>چون در آمد در سرم از دیر کرد کار دل ای دل تو دشمن دل و غنی تو یار دل آه دل منوس دل صد آه دل هزار دل تو ز خود غافل چه عالی بهتری ز نام دل</p>
<p>نور حق باشد شقای دل تو گل خواری حقیر زبان به پیروی تو ماند و ایما بیار دل</p>	<p>نور حق باشد شقای دل تو گل خواری حقیر زبان به پیروی تو ماند و ایما بیار دل</p>
<p>نور شد بدست پیش نور دل ماشتی و معشوق عشق آه دل که ز نذر خمی کز و سوز دگر در خم ابروی و در خرگان یار انجام است چشم فتنه زار</p>	<p>یک شر بود که نذر بر طور دل هم نظر هم ناظر و منتظر دل گاه باشد مرهم کاه نور دل که بود خنجر گاه سا طور دل می دل ست و تا کمال نگور دل</p>

دل را دیدی چه بر دل را شنیدی بام دل
سکه دل اندازد بندگان هر چه بخواهد
آن یکی باشد و آن یکی نباشد
زبان سدل باشد و در کبر و اعلی ز دور
بهست تفسیرش گفتن ز نوشتن و بر سر
گفته دل نماند هیچ اندر کن فکان
تا یکی از نفس ظاهر در حقیقت بر سر
یک نفس کن بخوار و راه کوی امان

صمدی گوشت آمار اندام

صمدی گوشت آمار اندام

که بود اندر وطن همچون غریب	متصل فاصل قریب و در دل
هر صید طایر دل اسے حقیر	که بود شهباز و که عصفور دل
هر شد و چو می و چاره تدبیر دل دل که باشد کس نیگوید مقام دل گنج است با درسا کن کند یا بکوزه آورد این چنانچه او دست عدلی داد اندر او	اسم عظم گو که بکشا دیده تسخیر دل صاحب دل هم بود خاموش و تعبیر دل یک نتواند که دارد بسته زنجیر دل جان به تعزیر او فتنه رساند اگر فتنه دل
اسے حقیر آخر دل گفت که راز دل مگو	گوش گشتم می شنیدم به نفس تفرید دل
من چو می صلح میجو پیر من بکار دل کوه و دریا داشت و جواهرش کرسی بام جرج شیخ و درویش آرد بر من را در حرم اکبر و ایان شفق باشند در صوم و صلیحه هر سحر دارم سری معبودی را اختیار که گنج غایت یک لفظ باشم مخویار	من ز دل نیز آرد بود ستم زن بزار دل کتر از یک گام در جولانی رفتار دل هست نه فتاد و دولت باشکار دل اگر نه حاصل در میان نشان بود نیوار دل گم کند راهم رساند بر در چهار دل از سر غوغا ز توایم میکند بیدار دل
عشق آمد بر دازد ستم عنان دل حقیر	شدد بر جانم ز صلیح و گدازد بکار دل
از که پرستم تا بگوید نکته اسرار دل تا فلان خود خد خدا بودم که سینه تابان سرنویشان رنگی تغییر سازد بر ملا من که زنجیر و عنبریم راه اندر غار از	عقل کل طیر است اندر معشوق تار دل آبند و بر روی خوابم تا شود بیدار دل که به پیش چشمم باشد صورت دیار دل وای پیر می که یزد دشمن نهاد این اهل دل

<p>سخت محکم عهدی بندم بوقت شب حقیر باز پیمان بشکنم هر صبح از انکار دل</p>		<p>گل درآینخت زبیا ز زبان بلبل دای این ظلم و ستم بر دل و جان بلبل بهست بوی گل تر روح و روان بلبل شرح چاک دل گل باز زبان بلبل آشیا نزارغ به بند به مکان بلبل تا که افشا نشود راز نهان بلبل رگ گل تا خسته بارشته جان بلبل بشنوم تا گل و گل ز زبان بلبل یک دو چه بود به گشتن نشان بلبل</p>	
<p>تافیه نوکن و بر جوان غزل تازه حقیر هر چه باقی ست بگو جمله بیان بلبل</p>		<p>بر نیستم خوری بود شفا به بلبل جذب به عشق بود در پیر کوی محبوب حسن جوان جلوه کند زینت عشق بلبل سر بازار تو از ان بفروش بای صیاد حلقه گردن تهری شده عشق خود بلبل</p>	
<p>ای حقیر جگر انکار ره خویش بگیر تا کی میروی از خود هوا به بلبل</p>		<p>شکر خنده گل گشت دای بلبل کس سوخت باغ نشد راه نای بلبل زنگ گل کرد منابندی پای بلبل پیش گل رو که دیند به بای بلبل با عشق آفت جان شفت و بازی بلبل</p>	
<p>چون بلبل مست باشد بلبل</p>		<p>می خوری خور ز ساغر گل</p>	

<p>مشاطه صفت صبا سحرگاه به نشست عروس گلشن از ناز نکشاد کسی که چسبیت اسرار</p>	<p>در شان کشت زلف سنبیل باشان و شکوه با تحمل ببیل گردید بخت ده گل</p>
<p>از ساعده حقیر مل کن هر عقده بسته به تامل</p>	
<p>روایت مهم</p>	
<p>دل با کافرو جان بچو مسلمان دارم سید به نقش نگو یا در نقاش عودین ملت و مذہب همست زو سوا عقل خدمت حاجت بان نه کنم از ره کفر</p>	<p>وای این هر دو مخالف شمسیتان دارم عیب چه بود و چه نظر بر سر نه خیانت دارم کفر و دین هر دو فدای غم جانان دارم و دل نه و غرض از قربت سلطان دارم</p>
<p>دل ناپدیده شکستم برندی املا لے حقیر از تو چه گویم که پدایان دارم</p>	
<p>شکوه و دبدبه جنس روان میخواهم ز فرش قائم و از چار بالش تحمل طعم ندو قله رضوان به خواستش همان نزدجوی شیرین کوشتر نه سایه دلبانی</p>	<p>جهان و هر چه بود در جهان میخواهم طر از وزنیت و زینیکان میخواهم انیم قله هر بین لامکان میخواهم رجیع و عیب و در جهان میخواهم</p>
<p>حقیر خرم گلاست و ختمه فقر ز تو بجز تو من ای جانان میخواهم</p>	
<p>من چو کجشک ولی شریع عقدا خواهم بجز تو ما شباهم هیچ تمنائی نیست</p>	<p>سیوه قوت خود از سدره و طوبی علم نه ز دنیا موسم ماند نه به عقبه خواهم</p>

ساده بر تنه ای که از کفایت کس از خود در این صفا و شرف دارم

<p>افتر خیر تو من لاغری غنک شرب روز گر دم دیر گیر که درم بے گم دم</p>	<p>مدی غیب تو در صفت هویا خواهم از تو امرار و وفاداره فردا خواهم</p>
<p>مهرم ازین ابروی دل بیابان حقیق دوست وصلی تو از قسبه تقاضا خواهم</p>	
<p>دو سله چرخ به شمع ز من کفر دلای ریا و زهد سوزم بغیر حسرت بوقت سست سوی سطر کنگر ای کز غنچه بالان غیب با جودش ز دانه در دهر وقت سست گزین بیت و کاش کفر لقا</p>	<p>ز غامضی سخن زهرت به سخن کفر این پوشتین نثار سبیل من کفر تا که فغان و گریه به بیت الوان کفر ابرایی با چو دجله روان موجزن کفر تا شمع را به شمع منم بر من کفر</p>
<p>دیگر عدل حقیق ز خودم ز سحر و در تا خند لب را به چمن بچمن کفر</p>	
<p>زین پس سخن به شمع و نه با بر من کفر لشع به بیم قدس ز فافوس رخ کشا از هر و طایمان بر دانا شتم نیکو وقت سست مهر تو ظلمت بوز شب را ز زبان عیان کفر از انبساط و جود شیرین ز کاخ خسروی آرام بر و جود عید سست جام از مہ کامل کفر طلب</p>	<p>خود را به عشق شقیقه خدایان کفر پر وانه و اتا بهوس به وقت کفر گر در لود بر به خيال کفر من کفر تا دفع و بهم مار به خود از دین کفر یزدان پرست شیوه بهر من کفر دراہ غیر پیشکش کوه کن کفر زنگ شفق بچام شراب کن کفر</p>
<p>مشاطی ز نامیه آموزم اسحق تا طرد بهار سخن بر شکن کفر</p>	
<p>خوشی از علم صورت و حجاب زنا ختم</p>	<p>بر عذار شاد به معنی تقابل ندا ختم</p>

لایکیم چون بخارا از دانه کفر را به نیت طایمان از دانه کفر را به نیت طایمان از دانه کفر

<p>غزوه دل جید نورنج جانان است تاز صفی ساده خاندن تن کو بجزوف بود اگر چه بختیکم به چشم خانه غفا به جود خوش تر سا گشت آنکس دل مجروح و تاب به بیداری ندیدم امن این ریشخون جام خالی داشتم در کجی هم سحر چای</p>	<p>زده را از روزی بر آفتاب ناکتم اندرون گنج سوزان کتابت انتم کام سخی خود چو اندک کتابت ناکتم زان کتابت از وجهه در طرفت کتابت چشم دل دارم ز خود را خواب ناکتم تاز کتابت دل اندر اعتسای ناکتم</p>	<p>نکته</p>
<p>به فصل گل به صفای بده چاره کنم زیاده تو به بودم به عشقه ز اید نه دل که صبر نه دیدار او توان کردن چو شوره مقدم آن جانجا صبا آورد نشسته ای پیش پیش وی چو صدم بکم نه راه چو دربان به اندون حرم</p>	<p>در کف غفا دارم مایه عصیان حقیر و امن تر را به پیش آفتاب انداختم مگر ز به صفای بازار استشاره کنم فروشم عقل و زرش صوف در کفاه کنم نه تاب چشم که بر روی او نظاره کنم چو گل بوجد به تن جامه پاره پاره کنم ز خود و پاسل رب و عرض من پاره کنم به از در بچه دل سوی او نظاره کنم</p>	
<p>ز جود و بهر چو نکشود کار به که حقیر ز چاره ساز چو بیچاره عرض چاره کنم</p>	<p>صد انبیا بش بر درد او بر آورم فردی روی سست به که ز دفتر بر آورم بهر بیت که از سراج به آورم بر آورم شوری انالقی از گل اسمر بر آورم ظلمات کفر از دل کافر بر آورم</p>	
<p>از آه و ناله شیون محشر بر آورم بهر شوق که نیست و در ذکر و وصف آورم چون غلیل دل کشد از حبس طین آن بلیکم که گر بکشایم زبان حال اند جواد نفس اگر نغمه زخم</p>	<p>صد انبیا بش بر درد او بر آورم فردی روی سست به که ز دفتر بر آورم بهر بیت که از سراج به آورم بر آورم شوری انالقی از گل اسمر بر آورم ظلمات کفر از دل کافر بر آورم</p>	

له جونی نرا و صیابان که در سبیلان بر آید شرب و زان انگور انشور و ناکه که در سفر سبیلان ناکه ترک شرب و از ناکه نشتر سبیلان ناکه

<p>تانا نامہ راجیب پیر بر آورم گر داز نہاد قلیہ خیر بر آورم از بہر گوہر از فلک اختر بر آورم</p>	<p>تانا نامہ راجیب پیر بر آورم گر داز نہاد قلیہ خیر بر آورم از بہر گوہر از فلک اختر بر آورم</p>	<p>بے صبریم گر کہ تقاضا کند دلم از پاسے ہوئے عشق چو گرم تر کن از بہر زب گردن گوش غروس نظم</p>
<p>از یرم حقیر شد چو در کام تلخ خود از حنظل آب قند کر بر آورم</p>		
<p>مطلع</p>		
<p>لب شبنم خور ز نیش مکنیدن آرزو دارم ترنم بے صدائی را تشنیدن آرزو دارم ز نخل قامت او میوه چیدن آرزو دارم ز روی چو بالمش عیار دیدن آرزو دارم ز صیقل سوز عشق آتش کشیدن آرزو دارم من آن مرغم کہ در دام آرمیدن آرزو دارم چو آشکم بر سر شکر گاہ چکیدن آرزو دارم بدوش آه خفا بالار رسیدن آرزو دارم</p>		<p>بزیخ چوبه قاتل مہمیدن آرزو دارم مصلحت و ختم تا اندرون شورشی الیزد چو بس پر سینه اش از بسوی خیال آن بسیخ خرمین زنی برق تاب جسارم ز کج بازی چرخ فتنہ را از بسکہ دل شکست واقعی شمعین چو پیدار در حلقہ زلفش نیاید آن در خوبی پیاید بر لیم جابستہ اگر دایم دلم سوز و پرواز و چرخ باشد</p>
<p>حقیر آن در دے در مان کہ با صبحان ہی آرد با این دست ہی از دل شریدن آرزو دارم</p>		
<p>بواد می خود شکران غافل مستانہ کیم من اندر سید نہ خود در سچو گمان کہ شمرم تو ای کافر اگر بے پروا ندی تنی بی پر شدم از خاکساری خاک آفاک کیمیر</p>		<p>بزرگ صبر اسرافیل چون شد شور کیم نغمہ چو چمنان ز دست آہ میخ شمر دلم بر دی چو کمال بایان شوازم چو خوراسنہ شمر ہر گاہ طراز برق من</p>

	حقیر از ناتوانی و کم توانی شل بود مارا نفس در سینه ام از صفت بگرد و گدازم	
بیار باد و بر کن ز آبساط بچام بست گردش ساغر بگردش ایام بست گردش و نه گرفت صورت انجام بست در آن که نشد شمع ابلق ایام		ملول تا یکجا باشی از غم ایام ز دور باد و بدوران چرخ بادست صفت طاعت و مذمت خواندن تهنیت در منزل او آخیزان که در تگ یو
	دلان به بند و ز غوغای دل خدایم حقیر نیست جز این هیچ صورت دارم	
خامنه ز شاخ صدره و طوبی گرفته ام دوره ز شعله دید میهن گرفته ام		تا صفت قامت تو بانشا گرفته ام از هر وصف دست خالی پداده ام
	در دل بهوس بر باد و از نوم تشنگ لب این درد سر حقیر ز تقوی گرفته ام	
ز عجز سر برین نیازم دارم بلک عقل سر ترک و نماز میدارم که ظلمت شب راه دراز میدارم		بزرگ زلف چو عمر دراز میدارم سواد بخودی سلطان عشق دارم گذاشت دل ماضی و کفر دارم
	بود که عکس حقیقت فتنه حقیر و رو بدست آگشته حسن مجاز میدارم	
	دلالت لون	
که نیز لطف حسن معنی نذر مجاز من نیاید شد رکوع و هم قیام انداز من		ولی از تنی بصورت یکتار مجاز من نشستش و نشستش شد بر خاستن از دل

<p>آب خشک آب تشنه زیر طریخیابی از بستانم بود جاری که گوی سده و طوبی گریز از اهل کاین سکو کافر که خدا خواهی چنان صبر از کف میوه شوق صال او</p>	<p>که جز پیرغان به دل نباشد اهل از من مقام آتکان طامی زالیوان هزار من مسلمان شو که گرد کشف برد و کور از من آفتد بیرون ز کوه آستین است دراز من</p>
<p>حقیر از نوح حسن عمل خود اشی بسکین غنی از طاعتم باشد خدا سبب نیاز من</p>	
<p>پیشانی بسیار است به برگ سراز من ز نور چهره صورت پرانغ منوی بر کن به سیلاب شرک چشم باشد غیب عیال من نهادم سر جو بر پایش خایخیز کشید ز کین تر حکم کن تر حکم کن که به عنایت چه خبر د لب خشک رخ زرد و ملبالم که در غنای</p>	<p>دل بریان بخوان من بود همان از من که بر کو حقیقت غازه می بندد از من ز خون آرزو باشد وضو انداز من پرخوش می نماید باز قائل بر نیاز من ز دست طاعت و تسلیم و از محزون نیاز من ز ضبط ناله و افغان نشد انضای از من</p>
<p>حقیر اندر غم جانان فراموشی هست بهیاری ز خود گم گشتن اندر یاد او باشد نیاز من</p>	
<p>ز سیر روان که حرفی ز در دهان گذار من ز یکدیگر تلخی عشق مادی شد محو از صورت هنر بر سبکین مای فریب و روی نگین الوان کوبیده مقصود دارم آرزو لیکن در میانه باز دست در تقوی و جهاد تم</p>	<p>که کس که نشد از سر من جز اهل از من که نشناسد کس محمود ما را از ایاز من اسیر نیجه که کجای شد شاهباز من دود مجازة سوی سبزه از راه عیاز من بند و جام بر چهل من و بر اقر از من</p>
<p>حقیر آستان به بیت بدست شاه خود نشین خوردن که قریب از صوفیه و کج خشک یاز من</p>	

تا که به بند نفس به شهرها گریستن
 اعجاز دیگر است و قضای خدا و اگر
 سر نه زیر خنجر و علاج را بد ار
 پیش منم بشوق صد دم شدن به دیر
 تا رسید و ما ویه کشتن نمیتوان
 بلبل به گل چه گریه کنی کوست جنس غیر
 از صند گریه زین اشک خوشتر است
 پریم از خود که کاش گناه
 خود را و سر خویش نهان داشتن زعام
 یک سوره بانه از تمام آرزو
 امر و زنا شک ریز و غم خوشتر بخور

از بهر جور و جنت و طوبی گریستن
 باید بدار و گیر مسیحا گریستن
 بر چنین مسجل و تقوی گریستن
 از بهر کعبه گرد کلیسا گریستن
 الا به آه سر و جگر یا گریستن
 با صد نیاز بر در غنقا گریستن
 افزون بود عیار دل از نا گریستن
 تدبیر و چاره چیست بگفتا گریستن
 با خلق قافه قافه و به تنها گریستن
 بر چنین عبادت و تقوی گریستن
 تا واری ز رحمت فردا گریستن

خواندی حقیر اسم چو در صفحہ کتاب
 باید به جستجوی مسیحا گریستن

به شنب به چرخ ساره نمودن
 کشد لشکر غم اگر صفت بمیدان
 خستین به سر تیغ خوردن چو شانه
 به زاهدان خشک لب و بدن از صوم
 ترا از عدم بهر کاری فرستند
 امانت بر روز اول هر چه دادند

از آن به بنام وصال تو مردن
 دلیرانه در معرکه پا فشردن
 پس انگه زلفش توان دست بردن
 برندان سیکش توان باده خوردن
 به غفلت حرامت بود خواند خوردن
 اسیر بودن و باز باید سپردن

ز جان کردن و نزع عارض نشین
 حقیر از بردی تو از پیش مردن

<p>گمان وطن از علم آواره کردن نه نمکین نشستن در بخور عی تن اتو بر کشیدن به تن از حصیری به خوشیش آ و بر عیب خود چشم واکن زبانی که نفی است بی رساند گر شستی که بود غریبش میا چو سلامت بود در عیادت عیادت</p>	<p>ز عین یقین جلوه نظاره کردن به جاری دل توان چاره کردن تنبای شجر چو گل پاره کردن هم بر دیگران سخن و پنیازه کردن شام دل از بوی اوفاده کردن در اوقات آنم بر نذر سپاره کردن ریاضت به یک کشف آواره کردن</p>	<p>فغان بجا آید</p>
<p>شیفته حسن او هر روز زان پناه صورت خفیه است خط سپهر تو انچه گور و کفتم فکر چه نیست باده بخون خیز به جامم برین دل ز تنگای پوسه ندارد قرار سایه گلگون چه سیه است شد خفته ماسکه ز صبا بشکفتند</p>	<p>چاه ناه به ریح ندرج بر فغان شد بر عشق مرا راه زن میچو حباب است یکبار در دهن تا نه توست ماند در دهن چون نفس اندر سفرم در وطن از قرح چشم تو چه حواشمن لیک خدو باد ز طرمت یمن</p>	<p>توانم هم زبون</p>
<p>نشاط و جرجو شود به دل زنان کن می نبوش که دیگر بوش ناسه باز</p>	<p>لے من و صد مجز و نیازم حقیر وی تو ستم بر دل در جان من تو کات نفس امارتی نه بر زبان کن وگر نه کیف نرمی هست بر گران کن</p>	<p>لے من و صد مجز و نیازم حقیر</p>
<p>له قرارت بالکبر بر وزن هایت یعنی خواندن و با مصلاح نام علم تجوید و الامناع بر آوردن حرمت و این نظار وزن مکتب خزان</p>		

		حقیر در حرم دل که دست می دارد بغیر سعی قدم سیر لا مکان کردن	
چون	مکین درون ن ست در مکان جستن	خون بود که کار با به لا مکان جستن بجا و نه بود نعل و اثر گو نه مرد	نزد در زبان سینه مود در در جوی خود در شک از او در حلقه
در حرم		درون قطره شبنم حقیر که پای در نیم درون صدف توان جستن	
در حرم		ردیف و او	
در حرم	بگیر رنگ گل نهاده از رنگ خای او صدای تم باذنی خیز از آواز پای او به عمر خضر خد گشته تیغ ادا سکه او گل خورشید پیر وید بخاک از نقش پای او فرب نوید پیر خطه چشمه نقش پای او که مرغ فکر من پرواز دارد و پای او پیر بند دست و پای صید از لاف سالی او مگر گویند واجب بر خاشاک خون به پای او روغای عاشقان باشد به پای او بیا موزه ملک را به چشم خنده پای او چو از کسیر پری بگویم خاک پای او چو انی شد شهید از خمیر زار و پای او میخارا بگو اصلاته که شد و روی او	شود فرش زمین چمن از نقش پای او کس که کورده شد در انتظارش زنده میگردد ببخت قاتل آب آب زندگی ریزد کف پیش نجس عارض جوان شرف از منفی تازه خواند بهم آن خال شکش بوصف چشم و نقش مطلع دیگر یاد آمد هم آه سوگون گیر و چشم سر به سالی او دیت بر دست او نبود قتل است بگین او در بحر و وصل او دل غم و شادی نیاید کشت در دام زلف غنیمت مگردن زهره دل خود را بر کیمیا چون خاک بسیاری هنون عاشقان بر او من و کشتان او حقیر این عشق اندو لم روزانل اند	در حلقه

بیت باغ فراوانی که در میان و اطراف خود دارد حتی از زمین و بوم و حیوانات و درختان و کوه و دریا و ...

ز پهلوی به پهلوی تیم در اضطرار تو
خویش را ز در دل تا بیایی آنچه میجوئی
چو در این کساری بر تنای میجوئی
چونم نغمه دل من فریاد دل بر آواز تو
و پیر من به تربت کس نمی رسد کسرتی
و طم بر دی و از دل دارم پهلوتی کوی
و طمخ ز نهنگ که کثرت عطسه فریزد
نه جوی شمع و نه آگهی نه علم از آن
مر آزاوگی نه نظر یک چو سنا ز م
تقصا و اسن کشان یکسو قاضای کج

دل نادان بگو با من چو سیر و قرار تو
نهان گنج معانی و ادای شش و نهار تو
شود از پره دل جاوه گردی نگار تو
دلگیر بهر یابد ز آه پر شرار تو
نگر احوال تو باشند دایم یار غارتو
غارت کرم کدل را دم بتو بر آفتاب تو
صبا بوی رساند که ز لعل مشکبار تو
پیران و رفته ان چه کار آید مرا در آفتاب تو
نجیر این دل دارفته ام در آفتاب تو
برون ناید تن رو هم نورست از آفتاب تو

قد ز نوشت حرف عافیت بر لوح تقدیرم
عبث باشد حقیر بخت بد این کارزار تو

خاک شعله جز و خاک تش سوزان شو
حشمت دنیا خواه سرکشی از سر نبه
صامت و ناطق ز مالگ نبود ملک
صابر و قانع کجا صاع ستابی کند
از همه پیرار شود و همه نه نشین
چو شب قدر باش از همه در زمین
بند و فرمان پذیر عجز و بچاره باش
شب و روز یکجا است ز لعل و خرد تو
مسلمان محمد از صغر جلوه گر کن

سرزمین نه چو آب باد بریشانی شو
سبزه پا مل باش سرگستان شو
صبر و قناعت گزین شاکل و دران شو
علی تو کل سپاه کف و تیرمان شو
جمله حق و اگر طالب بسیاران شو
تاب و تپش و اگر از همه دشمنان شو
مورچه شوای حقیر غریبان شو
قیامت کند طوف گرد تو
که بیعت کند بر همین برید تو

این بیت
در وصف
نور علی
علیه السلام
است

<p>سایمان بر بقیعین میخیزد خندان در و بام از بلبله اوست روشن نسیم سحر با توله گل چه گفت به اندازه خویش خود را نگه دار درون کدر یار نداشت که باشد بدید آنچه هست بود می آید به چراغ رفت ست هلال از دار سحر و با قضا صد شایع دم نرسد</p>	<p>که خاتم برد اهرمن از بد تو بطلال مجالش مگر شد سحر تو که صد جا قیاس شد قیاس بر قد تو که با پیشتر نگذرد از حد تو همان مثل نیکو بود یا بد تو همان بنیم از قامت و از قد تو به عشق تو که هر چه در سر بود تو که گوشت هم بر آواز پر آید تو</p>
<p>خبر از زلف میل عشقش ببلبل شربت و ساقی و ساقی و ساقی</p>	<p>خبر از زلف میل عشقش ببلبل شربت و ساقی و ساقی و ساقی</p>
<p>آنچه بگوئی بدل خویش جو آهوی دیوانه بر پوست شد چون بود آید تند و راستی جان و دم مسکن محبوب با ای که در دل تو لوبه خوان اگر چه انا حق نبوده و کفر تا به طالب ویدار چه سبیل به تارایه خطیر رسان</p>	<p>دل از پیوستن تو بیای می و شربت دل سبک شد شربت چار و تا تو شکست و پیوستن تو و ای که از آواز سگ کو بگو از ده حیرت شکر سوبه سو یک جزیش به معکم بگو راست مثل بوسه به پیوستن تو آب زار بر لبی بر نیم به جو</p>
<p>آنچه بخواهش کن از حقیر نیست تنه ای که آرزو</p>	<p>آنچه بخواهش کن از حقیر نیست تنه ای که آرزو</p>

روایت با سحر

اندر کجاست آنچه تو دیدی در آنکه
 پاکست ذات بخت ز صورتی و غوی
 لای آینه همه آب روان شود
 آن رشک جوید شد از حسن جهان
 از بیم خنجر شره آبدار تو
 خود را به بین ز غور که چو تو کیستی
 گروی یار صاف نه بینی چنانکه هست
 خلعت فرو دانه تن خاکی بجان پاک
 نمود نقش غیر بجز نقش خوشتن
 اگر نقش هستی تو سرو بود بشو
 گلگونه ریاضت بر روی خود مال
 هرگز نبرد آنکه نشانی نلو گذاشت

تخت ز عکس خویش نهادی بر آنکه
 گر صورتی بود بنماید هر آنکه
 از عتوه گر نظر نگذارد بر آنکه
 دارد بایست خویش در انگشته آنکه
 پوشید جوشن آینه از جوهر آنکه
 از دل نهاده اند ترا در بر آنکه
 صقیل کن و سپار بر و شکر آنکه
 اینجا صاف گشت ز خاکستر آنکه
 هر چند غور کردم و دیدم در آنکه
 خوش آنکه صاف باشد ولی جوهر آنکه
 حیف است عیب خویش نهادن بر آنکه
 یاد آورده هنوز ز اسکنده بر آنکه

لای آینه و انگشتی و انگشتی بر سحر و سحر

روشن کند رقیق دل می پرست را

از ماده پر حقیر شود ساغر آنکه

روایت یابی

چه فهم و فکر که در بند ما و طین باشی
 سرور محض چو جوئی بجو در رخسار
 ز عقل و وسوسه این و آن نظر بردوز

ز یار غافل و باغیر نخستین باشی
 چه علم و عقل که هر نقطه دل خیزن باشی
 که نور مومک دیده یقین باشی

<p>گر نیز از عمل زشت تا بر وز جزا تعام روح بچو منزل نفس در یاب چو زخمه بر برگ جانست ز زشتو نگین بوز شمع چو پرده اندر روشن آموزد ز میفر و شربت بیار ساغر می بزیر چرخ چرا در بلندی و پستی بگیر بال و پر چرخ سیر از جبرئیل کنداره از زبان و فرزند کرده چو نرید</p>	<p>نه پیش داورد او ارشگر گین باشی چو بر دورا بشناسی خدای بدین باشی که نغمه لب تحسین و آفرین باشی نه چو مورو و گیس حبس انگبین باشی ماول تا بگیا هر کفر دین باشی گه به عرش روی گاه بر زمین باشی که بر تراز همه در گام او دین باشی حیث چو طالب علمان جو دین باشی</p>
	<p>بیا حقیر در دل کشا که منتظر او هست نظاره ساز رخ حکمت آفرین با</p>
<p>دل پر از فکر باز نشسته باطل داری نفس باست جبین غل غولیش مناز گوهر آرزو به کف از ته دریا عواص بال پرواز کشا بابل باغ لاهوت شانه پرجم و بنزلف تو هجوم دلا بر کشم به برقی دل بی تسکین تقویر</p>	<p>نخست منزل زگر انباری محل داری لایه عنان دل خود در کف جان داری خود از معراج و تلالیم تو بسا اصل داری شایسته از برگ گل پالیده اسل داری ما شیطانی خبر از رستم و رده دلداری ملکوت شو که همه صورتها از داری</p>
	<p>عقلست تست حقیر که عجب است پرده هستی خود سوز که حاصل داری</p>
<p>که شود بیدرجی گاه پلائے عجب مهرست کافر بچم صدر نشین کعبه حسن بایه صبر و تمکین دل دین شد تالار</p>	<p>جلوه سازد به کمالی دزدالی عجب یا بر خساره اوقظه خالی عجب میروم از سر کوی تو بجای عجب</p>

در بیانیت اشیا و احوال و جوهر و غایب و غیره و در بیانیت احوال و جوهر و غایب و غیره و در بیانیت احوال و جوهر و غایب و غیره

گفت موسی ارنی یک قیاد ابرو بود
مورخند ز سر کفیه او وقت حفا
سیرت ارنیک بود غم نور از صورت
شاه سپاهم شده منت کش عسکر و شریف
زال فرزت بود سالار بر گلوته زور
تا پیش ده سپه تابش نور مهر بست
نایت جز روح نشان بد نم محو نسیم
بر پوی کوشگر جوی شرافت بنه خلد
شعشع میگفت به پروانه سر بر نم به ناز
نیست جز آب و دگر شی به و جوهر ریاض

در بیانیت احوال و جوهر و غایب و غیره و در بیانیت احوال و جوهر و غایب و غیره و در بیانیت احوال و جوهر و غایب و غیره

چشم صورت توان دید جمالی عجیبی
لطف خیزد و پستیزد بهلالی عجیبی
آفت ختم رسل بین بلالی عجیبی
شیر شتر زه شکره همان شغالی عجیبی
بمنبر پندره غنج و دلاستی عجیبی
چشم احوال کند از دهم خیالی عجیبی
لاغری داد غم را پرو بالی عجیبی
و بهم تو سوی حراست و حلالی عجیبی
آتش را سوز بهین است وصالی عجیبی
صورت بهج حسابست خیالی عجیبی

گرگزیزد تو آن شوخ عجب چسبست تلمیر
که بود دست زمین ز غزالی عجیبی

مطلع

حسن او جلوه گردیده بنیازی
چشم چه بود که در نیست شکر غم

باوه لبریز و ز کیفش دل بینازی
چهره و رنگ بود از لولو لالی

در بیانیت احوال و جوهر و غایب و غیره و در بیانیت احوال و جوهر و غایب و غیره و در بیانیت احوال و جوهر و غایب و غیره

۱۱۳ خنجر بافتی که شمشیر و ناز و حرکت چشم و ابرو و حرکات مشوق ۱۱۴
۱۱۵ دال بافتی که سر غره و اشاره به چشم حرکات مشوق ۱۱۶
۱۱۷ بافتی یعنی چگونه داین اسم بهم است غیر ممکن و بنی است بر نفع و این برای به رسیدن احوال باشد از
سراج و با صلاح موسی که قبول قسمت بالذات کند چنانچه سواد و بیاض و بعضی نشانه و حتی بعضی که نشانه

<p>محملی نیست ز حسن رخ لیلی خالی جام گرداب بامست بدیا خالی از تماشا نظر نگرش شهلا خالی</p>	<p>نواز مردمک دیده مجنون بر گیر بخت برگشته نشد بهره در ازل کرم دید دیگر بود و چشم کشادن گریست</p>
<p>چه کنم گر نه کنم شکوه وصل تو حقیر که دی نیست دل باز تقاضا خالی</p>	
<p>همان به است که فرق نیازم داری بکم آنکه خود داری ضایع غم داری نیروی تو اگر خود را ستی داری سفر به پیش چو فردا سوسه کم داری کنیز وار اگر دخل در حرم داری چه نخر و ناز بگنجینه و ششم داری</p>	<p>بدوش باد اگر تخت خود جویم داری ز جمل تست نظر گر به پیشم داری ز خانقه بدر میگرد بیای بی فکر چه کاره هست چه ایوان بلند وصلی است عروس و بانوی سلطان باش و نه چید نقییر و شاه برابر بود بکنج لحد</p>
<p>حقیر دین به سر کفر نوشتار کنم چو بهر نوز محمد چشم بر غم داری</p>	
<p>کسند باد و سر سیر بر طرف داری چو گوش و بونش سوزم لاجف داری بهشت تیر و نظر بر سر داری اگر به کیسه خود پاره خدق داری</p>	<p>چه شد گلین سلیمان اگر به کف داری ز حق ترس که ایمین ترا کند در خلق چو بر هوا فگنی ترکشت بود خالی لبودی جوهران از ادب خوشی به</p>

عکاز است و عطف باشد و نسبت بهر سه چیز است که خدق نوشتار کنم

هم نام بادشاه و همیشه هم چو گویند و نام حضرت سلیمان را هر جا که جم یا جام باشد از جشید او گویند و هر جا که جم فایم
و گلین و تخت و هوا باشد مراد از حضرت سلیمان باشد
سلطان کاز و بنای مجسمه فلکی که صیادان در آن نشینند و بران شاخه دخت گذارند تا حدید او را بنید دخت از اطفال

حقیر نذوق تو موجود فی السحاب و دست چپ فکر همچون خزان در دلی طاعتی	
نصوت بلبل و قمری کجا خبر داری شجر بر پست همان بنید آنچه موئی دید نه هر و نه چرخ و نه شمع میدارد بدوش بار تعلق سبک و لیت محال چو سبزه گدازند میر و نذر خویش ترا در گرمی باز از شمس نیست خبر	که تو به عروت زبانی ادا کن در داری شون به بیت نگر تو چه زان خبر داری درون خواب ضیای مگر در داری حباب همچو صدف که کند گداری تو سوی منبر و محراب و در نظر داری که دل فریفته عارض قمر داری
حقیر یہ کہ بہ ہما نشترانہ بندی کل چو باہادیر عزم وطن سفر داری	

رباعیات

کیست آن کوزه درون تو سخن میگوید	گاه انسانه تو گاه کن میگوید
درد و حزن نه موشت نه جان حقیر	ایک بی گوش شنیدم که بر من میگوید

ایضا

اشغال و ذلیفه جمله یار دوست	از قال میتوان رسیدن ما دوست
این جمله جهان به پیشش است بود	بنیند و دیدن آنچه باشد ما دوست

ایضا

حق چیست و چه بالست اندر تحقیق	این مسئله هست بسکه باریک و دقیق
از عقل حقیر حل نه گردد الا	از لطافت و کرم خدا چو نشند تو فنیق

ایضا

باطل چه در گردن ماند تو حیدر	گر هر دو یک گویم از عقل بعید
این باطل و حق نه هم از دل خیزد	و آتش بیرون است از همه گفت و شنید

ایضا

از رفتن پا در از گرد و منزل	در جستن ججوی باشد حاصل
از خطر و دل حقیر ساکن چو شوی	باید بالست اندرون محل

ایضا

عاشق همه عمر در غم و رنج بماند	از بهر وصال در شش و پنج بماند
چون ملهم ولی بگفت عشوق توئی	بگذشت ز فلسفی و در گنج بماند

ایضا

هر فعل که نیک گفته باشد یا بد	از قدرت این روی تهوری یا بد
-------------------------------	-----------------------------

بند بنو و حقیر فاعل بالشیر	از چهل تو بند آتش خود را بند
ایضا	
چیت هستی بودن اندر ما و من	ما و من باشد عدو سے راه زن
چون من و تو محو شد شد رستگار	صرف باقی حق ماند بے سخن
ایضا	
این همه عالم درون تست بین	تو بیرون جوی میان آن و این
عکس خود را نظیر پیدا می زو هم	ازان شد و بزدست با خود جنگ و کین
ایضا	
طایفه محسوس را هستی قرار	خوشتین را در گرفتار سے مدار
عکس نور تست این عالم همه	خود فراق و شوشی ترا دارد نزار
ایضا	
از عشق و عاشق و مشوق بگذر	تو خود مشوق بودستی و دلبر
دل تو نزد باغیر تو چون باخت	ازان مشوق می جوی پرورد
ایضا	
تمام عمر چو در جستجوی حق مانده	تو هم دو سو هم از خوشین و بدوانی
بزرگ آب که اندر سار نیست حقیر	بمرد تشنه به حیران و پریشانی
ایضا	
ای تو مجبوی میان ما و ملین	نام مرگ از بشنوی باشی عزیز
مرگ روزی پرو و وصل است ای حقیر	کوز قید آزاد ساز و بالیقین
ایضا	
بیرون قدم نمی از مرا سے شن	و بهر کجا که راه نماید سوے وطن

پیش از سحر درون سحر از شب روان	پرسی چو سلکی تو گویند بے سخن
آنانکه جان و تن همه تسلیم او کنند اصلاً پروزام و نوبی اعتبار نیست	خوگم شوند و از آب او گفتگو کنند از کفر و دین پیرس که بدایا گو کنند
آنانکه خود نماز ادا و بر و کنند شب شد بهر حقیر چو در انتظار یار	از آب چشم مردمک آسایش و کنند چون صبح شد ز باد صبا گفتگو کنند
ز چشم خود جمال خویش را که توان بینی درین کمرست دل را صوت آینه بر کن	بدست خود اگر آینه داری بگمان بینی اگر خواهی که نقش صورت جان جهان بینی

قصیده اول

ساز خوش آمدل که میر از تنها ماند
بهر چه از غیب سار سدر شکر نهدا و نهد کند
از ساز ساز خدا گو و خدا را نشناس
قانع آن نیست که دستی بر آرد
چند از و سوسه این دول و سوسه این دول
چو و سوسه آنگه نماید رخ چو و سوسه آنگه نماید
راشتر آنگه نماید که خرد گو و سوسه آنگه نماید
خور و سوسه می که پدیدت سازد
نقش شیرین که در سینه پدیدت سازد
قدش و لبست هر دو و سوسه آنگه نماید
چو و سوسه آنگه نماید که خرد گو و سوسه آنگه نماید
بسیار نشناختند معانی از این سخن و سوسه آنگه نماید
طبع ما بجز سخن را بر و سوسه آنگه نماید
مشک شد چون دل را می سودا و سوسه آنگه نماید
وزر اعلایان فرود شد سر باز از حقیق
دوش یک که دشتی حال را و سوسه آنگه نماید
که بر سوسه حرم که ز حرم جانب دیر
مضطرب می دود آوار و سوسه آنگه نماید
که بر عزت به نشینم کشد در باز از

نکار امر در نه در دل غم فزدا ماند
ورنه در و دم بهر حال شکلیا ماند
تا بکفت مایه پیکر راحت عقبنی ماند
سازگ آن نیست که از ساز زره و اماند
طشش طشش کند از همه تنها ماند
بهست بهست هم آید می که به فراد ماند
بهست بهست است که قانی به کاشا ماند
راشتر و سوسه آنگه نماید که خرد گو و سوسه آنگه نماید
ز لای شادی که نشان در دل بخار ماند
سازگ از این سخن با قیام و سوسه آنگه نماید
ز لای بهیانه نشان در دل بهیانه ماند
نقش ما بر و سوسه آنگه نماید که خرد گو و سوسه آنگه نماید
سطر و سوسه آنگه نماید که خرد گو و سوسه آنگه نماید
هم بهیانه آنگه نماید که خرد گو و سوسه آنگه نماید
آن شامی که ز در دید کال ماند
صورت دال بهاناکه بسودا ماند
بر و سوسه آنگه نماید که خرد گو و سوسه آنگه نماید
نم بهیانه شکلیا به سحر ماند
هم بهیانه ساز سیمه ز غوغا ماند

لحظه شش بالشیخ پیر و در کون و در صحن و در گداز آتش طاعت که در زمانه جفا و در تنه آتش و در آتش است

دل ز تن تنگ و تن از دل تنیده شد و روز
 خود درین محضه از عریده برد ازین دل
 گفته شد کیست دلازار به گفتا دل
 گفته شد این دل بد خواه به شما رسد
 اگر رسد بوی زرد اروی خوشتر از پیشتر
 آسمان شیشه خالی است تو مخور به غم
 بهشت نادان که بهشت ز پی دفع خار
 خانه که به مخان جو که هر یک خمر زده
 سفر نمی دهد اگر خشم است از راه گرم
 و آنکه از صدق ارادت ز سر عجز نیاز
 نتوان گفت چه شد زره لطف و کرم
 بر در پیر میان رفت به ناله و سوز
 جام از باد و عرفان بگفتن و دل خوش
 دل تو چون اسیر خدا باشد و بس
 صبر و تسلیم و فنا ذکر و قناعت و حید
 چند اسرار خفی از لب تو شنید فرمود
 الخذر الخذر از فتنه پیران حول
 از دیار قه بر شانه و تسبیح به گفت
 نعره از حال زندیش غفیفه فریب
 دست نشانده که رقص کند که گریه
 تا کند صید دل خلق به مکر و تدویر

اینجا صدرا که در کشتی است

صدرا که در کشتی است

با مخالفت چه کند کس چو بیک جاماند
 در بدر خاک بنهر خسته در سوا ماند
 هر یکا گام ز غم هم قدم ما ماند
 گو به زنجیر بهمانا به سیما ماند
 شکوه دیگری نه ز سودا نه ز صفا ماند
 وین زمین در صفت در تنه بیما ماند
 از فلک کاسه بگفت سائل صبا ماند
 بر درش صبح و سنا ناصیه فرسا ماند
 تا صدای نه دگر برگز و جانش ماند
 با ادب بر در و کاش چنین سا ماند
 نتوان صفت در او که به انشا ماند
 چون غمی که به عرض تمنا ماند
 تا زدیگر نه دگر حاجت و پروا ماند
 مهر و کین که زاجبانه ز اعدا ماند
 شکوه و آیتا رحل به مدارا ماند
 که از ان سر زمان جمله هویدا ماند
 چیست نادان که بر فتنه و انا ماند
 درین طامات بلبل بخت آرا ماند
 تا به بیعت او مایل و شیدا ماند
 تا برگز نه ز سالوس فریبا ماند
 با چو مر تا ص مراقب به بصلا ماند

از به کشتی

بر او ادم که بر و نشت از احکام کتاب
 هر که تقلید کند پند که فرمود دل خلق
 که چنانچه است بسیر بر طاعت و حق و حرم
 صحبت صاحب دل کن که شوقی صاحب دل
 تنی چون پند به پیام هست و کس در حق
 در عیش هم نکند میل به شورا به بحر
 نکشاید لب خود آب حیات از بار د
 نقش جوان جهان را به تامل بیند
 زانکه در شعبه نه رنگ کند صورت باز
 گریه آن بیکه سرشکی نه چیک از دیده
 ناله آن بیکه نیاید ز گلو تا بر لب
 وز غم عشق مهر گریه کند پیش صنم
 ربا اسد چو مین ز تیغ بر لب
 علم و دانش دل و دین جمله بسیار
 قصه کوتاه چو شمع غرق بخود در توحید
 کن ترانی ارغوانی محو شود در توحید
 چون علم بر کشد از لعل بگردون خورشید

سر بسیر و هم و جنون نشت و بسودا ماند
 نوار و چشم خداوند تقاسم ماند
 نه به کاوش و سکت در نه بر ارا ماند
 چون مرغی بر طبعی به بر او اماند
 سرنگان پیش عد و دین و حق ماند
 نشسته لب به محو صف در دل ماند
 وز بیکه نظر کز نیسان دینش و اماند
 بخونقش به نگام تا شش ماند
 هر که شد شایسته صورت بر سو اماند
 بسود آن به کشته آثار به سیکا ماند
 ستور آن به که دفانش نه بود اماند
 از بیکه طوف حرم گو و کلبه اماند
 دوش از رشته ز ناز چو ترسا ماند
 دایم از هستی خود غار رخ و ترسا ماند
 نه سوال و نه جواب و نه تقاضا ماند
 از دلا گزند بر درالا ماند
 باز نام نشان از شب اماند

مال و زر بیم و گهر را نه تمنا دارم
 گوهری ده که پس از ما بکف ماند

قصیده فی حمد

قد بر سر چون اندر گفتم ملک ستمخانه
 بنماید از نسیم فکر من چون غنچه منی را
 سحاب فکر من چون سخن را میگوید
 صبر ملک ما دارد دم چسبیده که در لطمه
 به خورشید منور میر قدر زستی حرف زنی
 اگر ای قلم نگشتی به بند پیر سر حرم
 بجز این که از تیرت در هر روز بچای
 خداوند تو می معبود مطلق بارق بر حق
 که اطاعت که قدرت که حکمت که ازهره
 تعالی مدح چو شکو طرح وادی کلان و برق
 ز کوهستان روان کردی هزاران تیر تیر
 ز شیر و شکر و شهر زیارت و میوه گوناگون
 چه فقر و چه دوا می کنی چه بیدار فصلی
 فرسیده تامل نهادن دوانا در خود آرائی
 زین گنج بگردی نه از این گنج نیز گمی
 بهمان آفریدی پیری باز تر نه سازای
 به پیروی نمان شور از چون و چرا داری
 به کفایت جلوه فرمائی ز وحدت بر تنی آئی
 تا بگل حکمت نقش بر تنی صحت آدم

نهم بر فرق نظم از حق تاج سلیمانی
 به برگ با سیمین از خامه سازم غنچه نشانی
 سر و قدم در زمین خود دارد پوی بریحانی
 نماند در تن آنها شرم غدر بجای
 که کلک می کشد در دو گو و مهبای روحانی
 در آب منگی زر هم شود غرق و شجائی
 نه باشد در بین خدایان زنده و زانی
 توانا تا در و بروردگار خلق و یزدانی
 که بر سازد یکی بیکر خوشگل نشی دجانی
 بسط آب و فویش خاک گسترده آسانی
 ز ناله ناله و آواز شجر فرمود از آبی
 فرو گسترده از بر عالمی خوان جهانی
 ز تابستان بیون می آوری فصلی
 ز ریگ و هر و از کوه پشته لعل مرمانی
 که تا بر مان بود بهر جد و جد عالمی
 خرد و حیران که فعال و حرکت کی بود خالی
 لباس سوتلی در پیو میشیدی و عریانی
 از شبنم خلد و وز همه آزاد و بجائی
 که بنمائی صفات و ذات را در کج و دانی

ز سعی و از تنگنا و ناله تن تان و مانند
 طلا گر صورت ز یوز نگردد هم طلا مانند
 فلک خورشید و کام جان از خم شیرینگی
 چه صورت باز نباید بشکل مختلف خود را
 ز صورت پرده انداختی بر چهره منی
 دو فی در عالم تو سید حق نبود و بجز و همی
 حدوث اندر چه راهی جو موجی درون بریا
 بگر و گر در آنچه راه را آبادی نگردد اندر
 نقاب و سی زینشان تو شد زان نقاب است
 نشان ابلق ایام و دوست تو میبازد
 ز کج امکان کو و فرستیدت بر هر کس
 یک نفران مقبول لغز من نشان اطلق
 کسی از سعی و جهد خود نیاید چاه و صید
 هر کس آب و تاب تمیشت قدر گلستان
 شرف و غیب با سر و نهوید بر تو یکسانست
 نشان مهر تو باشد که آتش گلستان گردد
 زامعان نظر گر بنگری در گاشن گیتی
 قمر از بی صباغی عالم فرستادی
 برون انداختی فرد و نور و فقر حکمت
 برای بلی شب بختی کسوف عکاسی
 حقیر از تهی داری شومنت کش عیسی

صورت از تنگنا و ناله تن تان و مانند

صورت از تنگنا و ناله تن تان و مانند

نفس را بر تشاندستی بر چه خدای
 بنوعیت نماید که در صفتش روانی
 که از مستی درون خویش در جوش عمامی
 گم مور ضعیف و گاه در فرسایمانی
 که ماند آکنه سان چشم ظاهر محو چهرانی
 تو فی ظاهر توئی باطن توئی اول توئی ثانی
 و یا نقشه که مخد و رست و خیزش بر جانی
 سر پای و چید دست اندر گرد و نهانست
 که تا جمیع عالم نبی اندر پیشانی
 بر جانب گوی هسته که در یوم میرانی
 رسد فرمان و مشهوری من هر سلطان
 بود گو یا بقوای فضل من تشا شانی
 ز اطاعت و کرم تا گو شده ابرو خدایانی
 ز فیض تاب خورشید است لعل خدایانی
 تو محتاج شهادت نیستی و بعد رانی
 عتاب مهر تو ظاهر که چو می کرد خدایانی
 شوی واقف ز هر کل تویم یونی شانی
 که ساز در لباس باغ وستان از آشنایانی
 فلک ز غم بر سر داشت ناله و غم رانی
 فلک ز مقنعه درین بدوش صبح و غمی
 بد و دل بیاید ساختن باغ و خدایانی

صورت از تنگنا و ناله تن تان و مانند

روایتی که در این کتاب است

حقیرم خاکسارم بیک دارم همت عالی
 بهشتی عکس هم بر پندیری رفته اندازم
 من کن رخ خوش الحان حال به تو هم حکم داد
 شمع کن وحشی نادان که خوش خست به چرخ
 لطیف و ساده و صاف است بنوعی لعل
 بهنگین برده از رخ نافه سازم و درین
 بهر مغوی شور سنهای ماکه تا نبود
 خاوند تو قادر مطلق ممکن که حکم سازی
 درین بهمان بدل تنگی بسیار مایل
 بزرگ لاله پیش خلق بهستم نرم و خندان
 شب مار را ز روز روشن بر رخشان کن
 ز دست و پا زدن تا در محکم کیست حاصل

من کن مودم که باشد طالب ملکاتانی
 بهر چه چون حدیث در انتظار قطره نیسانی
 درین تنگنای نفس مجبورم در فرستانی
 ازین غافل که بهر چه میسر بود بهر چه بانی
 لطافت شد حجاب دیده دنیا بعبریانی
 کرم کن تا رانی یا بهر از کفر و مسلمانی
 حقیر خسته دل منت اشخه سیاهی
 ز حرف علت ابر حریف بود درین شایانی
 بهر رخصت شیمی را که در پیش خندان
 ولی در انتظار است در دل این غنایانی
 ازان نوری که دادی هر چه میسر بود
 حاصل تا کنم اندر گزاف و لاف طوفانی

در این کتاب

حقیرم نفسم خاکسارم بار بردم
 تنای که در دل داشتم خفتی تو بیانی

قصیده

لعل تو هر جای چای پر رخ نقاره ندانستی
 ای کثرت آمدی اندر لباس حدیث
 جنت اندر آتش سوزان نمودی تحلیل
 طایسان صبح را در کارگاه کائنات
 معجز لیلی شب را یافتی رنگ سیاه

جان مشتاق جمال اندر عذاب ندانستی
 عکس در سیر آینه از آفتاب ندانستی
 زنده در تابوت موسی را در آب ندانستی
 تار و پودش را از شعاعی آفتاب ندانستی
 مقنعه شام از شفق رنگ آفتاب ندانستی

هر که در دل آتش گیرد حسد افر و ختمه
 صبح محشر هر مشتاق تو نور و دست عید
 سیر میرز و خجاک از جام آب سلسبیل
 عشق را انداختی از جام طشت افکند
 بر در حرم بود آویختی قفل شدید
 آن کی با صد تگاپو ماند محروم از مراد
 آنچه در امکان نگذشت خفته می بند خواب
 تا کند صبر شکیب ز نعل تقوی را خراب
 بر دای شادان گل ز صباغ فلک
 مبر از نعل چو شاز سر جان ز تن برادر کرد
 هر چه باقی باطل به تفریق آورد
 ای جنبان را از جزای نیک بدوای بجای

در عذاب تبیینی گشت تراب انداختی
 عام را در بیم از یوم الحساب انداختی
 تشنه را اندر تگاپو در سرب انداختی
 حسن را در پرده شرم حجاب انداختی
 مبر را در کف کلید قحطیاب انداختی
 و آن دگر را به ریاضت کامیاب انداختی
 ای سر به سرایه بیداری بخواب انداختی
 در کند زلف خوابان تیمیاب انداختی
 رنگ گوناگون زخم بخون جهان انداختی
 تا تو بر عزم سفر یاد بر کباب انداختی
 هر کشف را از در فصل الخطاب انداختی
 عقل را در انتشار و اضطرار انداختی

فصل الخطاب است و می گویند که این کتاب است و می گویند که این کتاب است

هر چه دیدی در جهان از نور خود دید حقیر
 در خیال غیر خود را در حجاب انداختی

قصیده

تاب حسنت از نقاب آفتاب جهان انداخته
 عالمی نهفته در ما و طینی بس فرخ
 تاج به پایان بود بحر کمال شان تو
 ای تو مختاری فیض خویش نهی من شایه
 کن سیاهی نه بنید روی ساحل چو گاه

صبر را در زینهار و الا مان انداخته
 لامکان را از حکمت در مکان انداخته
 قطره زان بحر در کون و مکان انداخته
 ای بسا اهل قیدین را در گمان انداخته
 خود محیط از دست موجب بر این انداخته

عشق کند در شد چو شکر چو عسل و بهوش
ما حضرت خواست پیش بهمان انداخته

حق در آن باشد نالین بهمان منه بروی حقیر
شوخش و هم خواند راین و گن انداخته

قصیده

از سبوی یک قطره در کام چنان انداختی
یک عقل زده فزون یا لوس شد از شکی
تو سر و سان من را هرگز بین جمال
نغمه سخنان گلستان را به ابرو بهار
تا نه را زانند درون بر عام گرد و آشکار
تا نیا ساید دل در بحث از چون حیرا
جا بلا ترا عشوه دادی از قصه نوین
بسته حکم تو از موجست در بای روی
شد گران تو چو متاع حسن در بازار عشق
زلف ماسوقی کشادی قلمت شبنم خورشید
طوایان با غرمت خیمه بطون زدند
تا کم کن ای حقیر از جرم بر نام غفور
بود عنوی تو بجا آیدم که آدم را ز قهر
خفته عشق تو موجی شیشه آب بقاست
نخل بر این از رحمت حله خار ادبی
مشت گل را ساختی گنجینه اسرار ویش

شورش مستانه در کون مکان انداختی
تا تو خود را در جهان به نشان انداختی
شبنمی چای در زرنگار روان انداختی
محمد شایع قل به نخل بوستان انداختی
پرده و ولسع را ز آسمان انداختی
بنگ هفتاد و ملت در میان انداختی
بستراست به بیم لامکان انداختی
بای آتش بلزخیر دغان انداختی
عقل را اندر غم سود و زیان انداختی
همیت ظلمت به جان زلف انداختی
تو به شایخ نخل به بر آشیان انداختی
لے تواند جاده عصیان انداختی
بر خطای او نیش از جهان انداختی
گشته خود را به عمر جاودان انداختی
در کف گل زرجو گنج شایگان انداختی
شور و شران بدل که بویان انداختی

مشمه حسن تو عالم را کند ز بر وزیر
آتش اندر سینه سپرو جان انداختی

هر دلی گویند حقیر اندر غمت بیت الحزن
در طرنگاه جهان جاودان انداختی

قصیده

داشتن اساجد بکوت ریخته پیدا دارد
هر چه آرد ز ریاضت بکف آسان ندید
سوی پیشی و کمی گزند از وسواس
بالا مغرب دلم از پیک خفت که حقیر
لن ترانی ازنی نمک تو حید کجاست
لذت جبریه از لذت بتیانی نیست
عزت آن نیست که در گوشه نشیند
مسرت پیاپی تیرید بهمانست که او
نقطه امیدست که بیدار زمان خوشی
انفرد شد سر باز از تنگای زنجیر
آشتی خوی من الانه ز بیم است هر اس
در ره مدحت مرشد بکشاید گاست
ساقی ماکه مدام از ره عالی طریقه
ریخت در ساغر غم آن باد صافی که از
من بدانم چه اثر در لب خود داشت
بوسه ز بر لب پیرم بخمال اندر وجود

بگمان ست که خود لولوی لالا دارد
دل نشود قنای که ز نیما دارد
قطره راهست همان مایه که دریا دارد
یاد آوازه گد آدم و حوا دارد
احدیت بروین خویش معما دارد
دل عاشق چو شکلیا نبود جا دارد
یاز معوره گریزد سر صحرای دارد
خویش را ز خود آزاده و تنها دارد
چشم از مردک و دل ز سوسه دارد
هر که سر مایه زد ز دیده کالا دارد
سر پایش بنهم هر که سر ما دارد
آنکه از عرش برین در گم والا دارد
قرص خوشت صفت بر خیمه باو دارد
وانع و صد فانج ز حسرت دل اتقوی دارد
مانگو نیم که موسی بدیضا دارد
معجزه از اثر اوست که عیسی دارد

<p>دل عالم شده مقتون بکف رنگینش اگر کند غم به گلگشت به رنگام خرام ایست بختش آو کجا خواب مکن سودا الطاف</p>	<p>گشت افسانه که موسی بدینیا دارد خیز از غم بکف عرش علی دارد چشم بند بست و چشم تو کاشا دارد</p>
<p>لوحش اندر برین موصله کین منی حقیر دلغ همساگی خانه عتقا دارد</p>	
مطلع ثانی	
<p>باز دل به وصال تو تقاضا دارد به رشتاقی تو یک چشم زدن است چند دل که ز صورت ره معنی گیرد ای خوشنما ده انا الشمس گوید در جلد وای بیدار که بیداری او چون خوابست طفل را تا ز بلا غمت نرسد به مایه در ریاض دل خود رفته بیاتابینه داده ام دل به بتی کان بکلیسا و هم کافران منم که ازل از عشوه و ناز حل فسونست که بگرفت دل خاص و عام اند که کفر و نیستی زینت دین ایست جلالشین برقع کشا شرم مکن نور گل به جهانی نکشد رخ به نقاب نه محبت نه صداوت نه ترحم نه ستم</p>	<p>انچه حاصل شدنی نیست تنه ادا دارد نماید از ساده دلی روی به فردا دارد اسم چون خواند تگایو به سماعی دار مرحبا قطره که او جوشش دریا دارد شاد خوابیده که او خوابی ایجا دارد قدر دانه کم از دانه خرما دارد خارخارش لقب سدره وطوبی دارد هر کجای نگرم نور تجلی دارد در کف خویش دل و من بر سدا دارد خال تو عورت دیگر نام سویدا دارد حسن خود سلسله بازلف علیا دارد عاشقت جلوه حسن تو نماد دارد اگر چه ز گیس همه زن دیده خود و او دارد پس چه دایم که چه در دل حق ما دارد</p>

مسکوکات و غنایم از کربلا و کربلا

رہروی وادی غم شہج اولی دایر

المات عاشق خود را فتنه چهره پرسی حقیر
چشم گریان من عریان دل نشید ا دارد

فصل

آتش حسن ز پیرو شهر افشان دارد
شوغی غمزه فروماندند از بند نقاب
عشوہ فات تو صد رنگا بد صفات
بے نشان فتنه گرد فتنه او شهر آشوب
تکم را حمد و ثنای تو کند قافیه تنگ
فلق به دیدہ چه گوید کہ خلیس و چنان
انچه در کون و مکان ریختی از بحر نوال
درد جان بلکه در صد محو گر آری بظہور
ای ذوق تو عدم رخت کشد دستی
سرد و دندہ اسیر اند بدام قدرت
ہست محتاج بدرگاہ تو محتاج غنی
سیر کہ از تو ہدایت رسد اندر باطن
سیر کہ از تو آرزو از رہ بضالت انگذ
غیر نیز بد و ققارہ برع نباید کردن
سیر و عبرت ز عمر ازین مال کارش
آفات سفلی شوہر علوی چہ عمر

که دل عشق چو خورمجر سوزان دارد
همچو بوسه که نه در نافه بزنند آن ماند
بهره و رطلوه او دیده عرفان ماند
طالب من چه سازد که نه نالان ماند
نشر در ز کشفات تو بر پیشان ماند
هر چه گوید همه بر ذات تو پنهان ماند
کم ز صد حصه یک قطره عثمان ماند
دکلف قدرت تو باز می طفلان ماند
باز هستی بعدم گردد و پنهان ماند
میت و حی همه بسته فرمان ماند
بر درت نامیه ما مقلس سلطان ماند
عاقبت گیر اگر بود مسلمان ماند
گیر همه عمر نیرد دست چو شیطان ماند
نیک بخت آنکه از خائف ترمان ماند
بجهدات نکند تکیه و لرزان ماند
اگر بود جمیع ز زائیدین حیران ماند

12/25/81

عده یک سیر بیان بلحاظ اقامت شغل قاضی محکم را این فرضیه نمودند که در میان قاضی و درکارین بودیم - اندک استیلا جز در میان ۱۲

<p>کاف در نون چو کنی جمع بزاید و جهان ذکر حق را حجت جانست و ثمانین قلوب از پیکر ذکر طوبی لهم و حسن مآب در همه زمره خدام نماید ممتاز کس نه واقف بود از مدح پادشاه تو گاه خندد به تصور تو گوی گریذار خواهم که عفو کند جبرم را لطاف و کرم این من کیست که باشد بطریق ناز</p>	<p>هر چه بیرون عالم است در امکان هر که بی ذکر سر اسیم و حیران ماند و آنکه بی ذکر بود در صورت بچار ماند هر که دایم به پرستاری سلطان ماند نه بود که نه ترساند سلمان ماند حالت را عشق بی راه بدیشان ماند بنده آنست که از شرم پشیمان ماند هر که بر سر او سایه یزدان ماند</p>
<p>بشنو از گوش رضا حال حقیر نادان بنده به محبت خواهم چه عنوان ماند</p>	
<p>اطهار حال</p>	
<p>منم آن غنچه و لبتنگ که بشکفته ستیخ ای من آنم که چو غربت زده در راه باز منم آن بلبل شوریده که در موسم گل منم آن آهوی بیچاره که از نافه خویش منم آن گوهر غلطان که در دست کمال منم آن برگ که از شاخ بریزد به زمین منم آن گلبن ز گیس که ز تاج اسیم منم آن مجرم بدروزه که از عصمت خویش منم آن عالم دانا که ز جوهر گردون</p>	<p>از کف صبر در خار خیابان ماند و در از قافله تنهایی بیابان ماند در نفس از کف صیاد بنزدان ماند بر نفس از و شمشیر از خطر جان ماند از پیکر ساختن سرمه بهندان ماند و زمین روفته در گنبد سوزان ماند کیسه دست توی در دو و بران ماند از خسوف بن محبتانه یزدان ماند مفتقر لایه کنای بر در نادان ماند</p>

<p>منم آن مهر قومی ز دست افلاس منم آن این ول کوز قلاکت ناگاه منم آن باز مریده ز کف شاه عزیز منم آن طفل یثیمی که ز اغول کس منم آن مقدرش را دان که ز نادانی پیش</p>	<p>خوار در چشم جهان بیبر سامان ماند تشنه و گرسنه محتاج لب تان ماند که بویرانه بوم آید و دهان ماند دامن والد بگذشته گریان ماند آنج در خانه دین دست و پریشان ماند</p>
<p>منم آن مشکف که بپاز و شست دل بر در بتکره در حسرت ایوان ماند</p>	
<p>ذکر پیران جاہل</p>	
<p>ای بسا ناله نمایند که هست این سخن میفریند به طامات ز دلق بلبلین</p>	<p>اگر کنی باز واریگ بانبان ماند همچو میر که برو سبزه ریحان ماند</p>
<p>عوض دانه فرما به ندش ز فریب که در بلش بها در کف طفلان ماند</p>	
<p>زاری</p>	
<p>الغیث اسی شنه که نین بقر یاد مرس نفس کافر ز کشاکش ندی داد نجات بوده ام مهر در خشان مگر از ابرسیاه یک سحر از پله گلگشت بخت ز خرام ای گلگشن وحدت ز صبا حالم برین موج بر زن که رساند بتوای بحر محیط</p>	<p>چیز تو آیا که درین فتنه نگهبان ماند همچو بر گه که ز صرصر به بیابان ماند آن چراغ که ز صرصر ته دامان ماند سینه از دایع دلم گلشن رضوان ماند تا بیک بلبل شوریده در افغان ماند ماهی آب به خشکی به چه عنوان ماند</p>

بلبل از ناله خمش ضعیف بیا موز رنگل که بعد از خم جگر خرم و خندان ماند

این عرصه است که تو بستی به این که تقصیر
در تغافل بجواب از تو که به حرمان ماند

قصیده

پاک زبان میشود از صفیت ذواللال
محمد خداوند گو محمد خدا بر نویس
صفحه دل بر ایسا از سطر تار نفس
هر دوا و دوات خون جگر صرف کن
سینه از سیه را که ست از اشار خیر
تن شود از شعل کمال شود از ذکر حق
سینه ز سوز دل از کوی داز بهر یار
یارها نیست که در همه جایا نیست
خاکی هر دو جهان را زق بلبل و جان
وایست از زگار قمار و پر و زنگار
اول و آخر توئی ظاهر و باطن توئی
مور و مگس و حشر و ملوک و پری و جن و انس
قاضی حاجات خلق را زرق غنیمت حساب
و احدیت ابدیت جلوه ذات حق است
احد توئی بی همه با همه و احد توئی
هستی و عدم و هم خلق هستی شد از نیست

محمد خداست که حکم به نه همه قیل و قال
صرف میکنی عمر خود در صفت خطا و خیال
آنکه در افته اندیاس نفس در قیل
زانکه شود خون خود شایسته قیل
پای ز طوف حرم خانه ازین و تعال
روح ز بادین فکر ز فکر مال
پاک و صبر شود چشم ز دید جمال
از سن طغلی تو تا به پس از تعال
سابق از سابقان عزیز و جل و لال
مهاجرتی اقتدار به شیره و جان
مرحوم عالم توئی با تو آف مال
ایست همه همان تو بهر عنوان نوال
هر هست عطا می تو عالم بهر شغل
منظر شکر این سکنیه به دال
ایست تو انساب پاک و بی شغل
هستی مطلق همان کون و ندر و زلال

بود نمود جهان موج سرانی بدان
 آنکه نه بد تو منده شود هرگز غش
 شمس قمر شتری ز هر دو بود زگاه
 حصیر نشاء اشت ردهی مخلوق
 هر دو نویسد حقیر رحمت تو ناقص است
 می افتد از اوج فکر در ته قعر عدم
 صافی حسن تو شد دیده حسن احباب
 قاهر و مکتوب با بوسه پیغام شد
 پریخان گردد بدو شر با خام س
 محفل و آسان عام مشوه چشم فداست
 پر تو حسن احد جلوه کند برده مشک
 کافور موسی خطا لایله تنه باند
 گز جرم جرم با زبیر دیوار رود
 گز ز عجز و نیاز بر در حقار کن
 تار سقر بشود سر در آب لکا
 هست سمنه تو خاک راه در اوست
 چند قدم گز مزن تا سر منزل دمی
 بگذر ازین جسم خاک رسو می جان
 جو را تیر بخور و در هر چه بد که مخور
 خاک شواله چرخه خاک لایله بدست و روح
 است جوان و حسین هر دو آینه بین

ز آنکه نیایی در آن قطره ز آب لال
 امر تو اخذ را برادر سوی اعتدال
 ذره از ویافتن صدقه حسن و جمال
 آنکه به نادان دید دولت مال مثال
 نطق چو دم برزند نیست سخن با جمال
 مرغ خرد و گر کشاد در کهنه پروبال
 سادگی روی تو پرده چشم خیال
 خود روم از خوشیدن عرض کنم محال
 نوش کن می محو کن و هم حرام و طلال
 میشود لذت فضل و دایما ممکن محال
 از پی عاشق جمال از پی کافور طلال
 این ذره راستی آن دگری از فضل
 نفس لثی دید عیشه بعد اقبال
 تو به کن و غرق شود عرق الفصال
 و حقش بد بوش از اثر بهتال
 شمس می کوه شد آمد و وقت زوال
 پیش از آن تا کند شام بر فرا اقبال
 پیش از آن است حقیر که شکند این فعال
 هست ز محبوبی این همه غم و دلال
 دانه خوشه زین خاک یافت عروج جمال
 چو تیر اینچنین قبح و قوت و زال

در کتب تصنیف و تالیفات
 ۱۲۰
 در کتب تصنیف و تالیفات

آنکه صفاتی چو شمس تباید درو
 بهر شقی ازل دعوت ایمانست مگر
 نفع کو امید به دانش مایون و زاک
 صاحب دل را بچو شیر خدا را بخو اه
 لایق تو خبر دار شور و فرح سالست پیش
 خیز در خواب اگر آن زنگه بر ناله بند
 خوف کن از روز مرگ ترس ترس و دان
 تنگ شود و قافیه شیر با سی شود
 تن ز مینوی جدا فصل فراقش شود
 دل که درود نیست بر پروا و پوس
 بهر توحیدش احوالی بگذارد بین
 حاصل تقلید چیست چشمت چشمت خلق
 حق تو نزدیک تر تا طریقت است پس
 این اهل دل تن هر دوئی کار خویش
 نعمت دنیا نغم در نظر تن نیست
 گرم بگین خوش است خورم و خوشحال
 در نظر هر دو بود فرق زمین و سما
 نفی شک و غیر گنگی بوی سبزه
 ماضی و آینده را در دل خود جاده
 حال ز تبدیل حال ماضی و مستقبل
 حاجت خود را مبر بر در محتاج غیر

عکس بگیرد ز خورشید سیاه سفال
 گرم که در ناودان است بی آرزو
 که شود بعضی خمر زنگ سیاه زغال
 تا نه شگارت کند این دهنه گشتن
 با ختی در لعل و اور و زشت با وصال
 یار با ناک بلند گفت ترا هم تعال
 یک اعلی چون رویت شد که حال
 و زان پس فکرت گنگ شود قیل و قال
 فهم شوی اندر دنیا که در اهل و بیال
 دل تو مان در سپید رنگ و در جلال
 پیش طبعی به درو ز سپید کشتال
 روی می کو نیست و همه بپوشد سیال
 بین که گذر ز بدل و سوسه و احتمال
 اوست بچراغ اقبال و آن که کسب کمال
 صاحب دل را بواجیفی کل حال
 گر بکشند از آن می فدا زنده بال
 آن سوی تو حیدر فشان بوی غزل
 و نظر اشتم است هر دو کی بچشم حال
 حال هر حال است مستحقان بر حال
 محکم آن هر دو را تا شود کشف حال
 دست انابت گشت پیشین بی حال

ابن خض و اسودین کوبود از بار طین
ز آنکه البوجل رفت دستهای بن یار
و صفت صاحبان است قمر و شمشین
از پیک و دیار و زر غرم کنی تا به قاف
با همه زحم چنگ صورت گل ضبط به

از نظر دور بین غور کن اندر رجال
حاصل گویند بخت بمرآت مستطال
تا بکشند اصد از سر صفت فعال
به دور گشت نماز کار باطل مجبور گال
بهیوده چون بلبلان بزرگترین مال

گشت فسانه در از طی کرم این نامه را
هر خوشی ز غم بردین قیل و قال

قصه امیده

چند ز غفلت زدی خنده بهید قاده
بر فتنی نو کن تا سویی فکر آورد
توبه کن از ماضی یکایک برگرد
چیز تو گویا دیگر نیست حاکم و سلطان کسی
آنکه نه نهان شقیع را جز و محتاج بود
تا به و حکم تو ذره نه جند به بهاک
ز امر تو باد بهار گل شکفانند بهار
کویت که دم بزر ز فعلی مایه
شیر و پادشاه است بگریز نهایت بدون
حکایت شیشه قطب را تا که نه جند ز جا
مشک خون سکنی غم بسیار از مشک
میدهی شکر زنی شهید دهنی ز کس

با دل پرورد کن گریه به پیش اله
آه بسوز جگر ناله به غدر گناه
تقوت تو باد ما هم ز خداوند خواه
حاکم و سلطان همه از دست تو را خواه
داده از فضل خویش ملک شمش و جوا
شعله تپانند بسوخت گاه پر برگ گاه
باز ز باد و سموم حکم تو سازد تپاه
دانش و ادراک را نیست بکس تو راه
یافت نه اندیشه گاه بار سویی بارگاه
لحمه نگیرد قمر از امر تو خورشید و ماه
آوری ابریشمی سرخ ز کرم سیاه
اصل و جواهر ز مشک شیرین از گیاه

عابد دیرینه را میکنی ایلیس خوار
 بنم و زردار را میکنی محتاج نان
 آنچه زنا گشت را زرد دل و زنجیر
 بهست ز نور تو بر جمله طلا و طلا
 نقش چه بنیکو کشید از گشتش کاف و فوان
 گنبد از نق جهان ساخت بلیغ و بلند
 ناله با شنودی کاش ز سوغ رضا
 رتبه از نور بخش مرهم راحت بیان
 منتظر بسط باش نام ندا با بسط است
 بهشت تو برگزشت بهشتی حاصل
 قافله حاج شد سیوی حرم از حجاز
 از دل به معرفت تشنه لباق خشک
 غوطه در و هم تو حیف درون سرباب
 ای در وقت از دشتیمه و شمیم موج
 پای نگار و خمرت هست ضعیف و زار
 دست بدش بد که کشد از بجزد
 صاحب دل را بحد دست بدش سبار
 بر در سلطان نشین هیچ مساجد روز
 عمل و دیباچه بهتر خود بهما حتی
 تان که گران کنی بدش سنگ کلنج
 قبل ز دندان ترا شیر رساند از بین

کافر پارینه را آوردی بر شا بر راه
 میبوی محتاج را ز شربت و با نگاه
 پیش تو اظهر و شمس به شرف استیاده
 ز شمع نور زخمت یخکد از با سواه
 کروی و عرش مجید از حق به شمس و ماه
 دانش از اندیشه ای فدا از زنگاره
 من ز همه بندگان چند حقیرم الم
 بر در تو آدم خسته دل و در و ساه
 قبضه اگر رود در دل تو گاه گاه
 بادیه پر خوف پیش یکجای و تنگاه
 تو بنیوان بره ساختی آراگاه
 به رسن ابرقی شست آب نیلین چاه
 تو بنی دست و پا به سوده بر شناه
 به لب دریا ز جمل جفیه کنی بهر چاه
 کیسه تی راه دور به نزدی زارگاه
 غوطه خوری میزنی دست بدت گناه
 نور چاند بدل از اثر یک نگاه
 بقلی تو شود دور زار و شاه
 چند به خار و خشک بد که کنی خوابگاه
 زانکه درون لحد خواب کنی و پرگاه
 شرم بود کنی زرق کنی سر و راه

<p>و در این کتاب در بیان معجزات و احوال و در بیان معجزات و احوال و</p>	<p>کوی تو در عجا بر رخ تو واه واه آیت لا تقطعوه هست وکیل و گواه پیش هر کس که گریه گریه بکشتای حور واه طالب حق را بود رسیده و بطوبی گیاه تا به بری از همه گوی دران جهانگاه این همه سنگساره اند در ره قهر واه گر و گلستان کشند ز نفس واه تا نشود از دست آتش دل واه</p>	<p>ای زلفاق مسازد و زرد و زان گریز خواجیه جواد است یاس بود کفر تو سایه تو عروس بخیم است قیامت و بهشت حور و شرب و نور و بهشت شکم نده را سر برین کن چو گوشت و شبنم جودا کن و دولت و فرزندان و خشت مال و مال تا نروند اندرون کا و خیر و الواس بسکه سخن شد و از یار تو ناز که مخرج</p>
	<p>از پیله و نه بپای فاکه و لاجول خوان تا به است و فکند و سوس و استباه</p>	
<p>و در این کتاب در بیان معجزات و احوال و در بیان معجزات و احوال و</p>	<p>در شکفتن غنچه شد صبا با مور فشانند بر رخ پدید از بخت رتبه نور نمود در نظر ایل دل تجلی طور درید خنجر خور سینه و شیب و چور فتاد از کف ناپید بر لب و لب و لب نمود پیش گل و لاله سر حق مذکور بهر خط که بود در طریقی شان ستور زبان که گشت اندام و حش و طور نخستین همه لرزان بیاد و شور</p>	<p>سید و دم که بهستان دندنه طور بستان فلک بر زمین زمر آله را تش گل رنگین با است گشتن افق زمر تو خورشید گشت خون آلود ز بهشت نشسته غار و گریه شکر ماه بشایخ سر و سحر قمری از دل برود و ادای قمری نیمه شب شد خلق چین و انش هر مرت و مورد تسلیم چنان حکم یقین فی الصلوة به و در</p>

یکه بضبط نفس بخیبر استغراق
کس بسوی کلیسا یا اضطرار و ان
من از خمار طرب سگران پیش
نماد از سر جویم عمانه ناسوت
جسد به بتو محرابی جان بسیر دلم
که ناگهان بدو گوتم کس نداد و او
چو چشم حس کشاد یک صورت دیدم
چه صورت که چشم هنوز جاوه اوست
تن مبارک و پاک بود ز غصه چار
فرغ زان همه اور بود ظلمت جمل
ز خاک نقش کف پایش گرسنه تر
کس گمان نبرد کان زو همه شربت
تیراب و یو بری را که صدایش نبرد
نکوه اندر شش باید از بوم نایک
رسد با وج ضعافتش چو نطرا کر فکر
نوبت او بن در ره هدایت خیر
ز چید پند کرم را نمود زیر و بر
دلم ز حیرت گفتار او به خود لرزید
سرا ز تصویح پایش نهادم و گفتم
گفت مرشد زاده ام به طاعتی تو
لم بود لب زانوش شند هدایت

<p>این کافیه است که در این کتاب است</p>		روز معرفت ذات هم در وسط	وران صحیفه بایات صوری و معنی
		کنون که باز غنیش آید مبدل گفتم برم ز شمشیر او بدید جانب جمهور	
		نضات بح صوری نیت	
		به و مقرر بود اضطراب بهر سحر که عشرت کسیر بهر نیت رنگ لهور ز غورگی نشود شهرد شیر آنگور	چون فی السما بود ز قلم و عهد خدا زمانه سخت بگیرد شوگی انگین اگر تا پیش خورشید رخ بگیرد اند
		وگر سلیل گر زوز مرهم زنگار عجب مان که شود زخم نیم به ناسور	
		اکل حلال	
		زباده که حرام است بشوید قوی شود تن انسان بدل زباده	کسان که مست و بیق و روق باشند ز اکل و شرک فرموده اند معتدیان
		ندیده که لعاب گیس غسل گردد از آن که ز گیس و ریحان گل چو زنبور	
		احتیاط و حذر	
		کلام سخت بهانات نشتر و ساق کسی ز تاج نگوید خروس اشیا عوض بدی به ویش شکوی بود منظور	سخن به چربی و نرمی و دل گفتن کلاه کج ز تکبر نشان بد بختی است به نیک طینت اگر بپایند آزاری

این کافیه است که در این کتاب است

چو سوخت آتش سوزان چو چمندان
گناه کیست کیره همی دلازاری
باتفاق بسریکنند اهل خرد
چو فروغ در جبار و بستمه گیراند
ز بیهوشی پندشیدی که پیشوا تسلیم
یکسپ کوش که اکاسپ و جید الک
چو کرم پیله که ابریشم آورد ز نهاد
ز غنکبوت پیامور حکمت حرفه
تجارت از همه بهتر زراعت از همه
ز بهل نیست دگر عاقل جهان آید
تفاق و کینه هم در کینه خدع و فرغ
جز علم نیست دگر شیشه و لیم بود
علمی انحصار علم که نفس خویش ساخت
بیک قرار نماند زمانه عذار
گه بود که ز آتش بگل در بیان
گه شکفتگی و گاه انقباض بود
هر کس ز فلک میرسد نیز ای عمل
به میل و قافله زبان آوردی شوی بالان
بدون هر درخت و شیب نگر و دروغ
کسی که صبر و قناعت رفیق او باشد
کنون بهوش بیا و بهوشتن به نگر

تفاوت
در تفاوت
الف و ددی
سازگار

زود خویشی برون و در بخار و بخار
توای هست بهت آوری دل جبهه
باتحاد و تاقیت بدو ستی محمود
تمام خار و خشک از مکان بر لزد و
بگفت داوریشک و شکر و شکر ز بهور
ز دستکاری و از حرفه مفلس کن دور
چو غنکبوت که با فرد دست خود میبرد
ز کرم پیله تو کمتر نه از ز بهور
ز چاکری که بود بدترین شوم خور
فتنه ز بهل خرابی بکشور معور
هر دلی که شود جمع جهان فتنه خور
جز علم نیست بگویند هیچ نایه نور
ز ریخ و غم شده آزاد و ابرام سرور
گه ست چاشت گمی صبح گشت بدو
گه بر آرد طوفان فوج حراز نور
گه نیم وزد که شمال و گاه و پر
که جمله خلق به کردار خود بود معشور
بیایه حسن عمل کوش تا شوی مسرور
اگر نیز از غم و زنده شمع از کافور
حقیر و زطر او ست قصه و قنفور
بسیکد شست بلور و لعل شین مسرور

تفاوت
در تفاوت
الف و ددی
سازگار

هزایات باطنی

درون شهر حیدر و شاه و قلع و زیر
 مشون قلع اثر کرد بر دل سلطان
 سپاه چسبست بهر حسن ظاهر و باطن
 پس وزیر شهنشاہ چون علامه و دان
 و اتفاق دران مملکت رسید فقیر
 امام و وهدی دوران و مرشد کامل
 جوید صورت سلطان کن حریف وزیر
 دلش بسوخت بخلوت بخواند سلطانرا
 گفت راز نصیر او کیف محموده
 ز نقشه که میان دو ابروست سپاه
 نشان نمود که بگز چشم باطن خویش
 چو مردی برون رخ شو سکویا کرد
 و پیچید که ز سم الحیا طیار یکست
 رسید اندر لاهوت تا دریا هوت
 که بود مطلق آواز به دران زبان
 چو روح شاه را خدیج پارسو پدید
 برنگ قالب بجان باز و شاه
 فقیر کرد تصرف بیاطن سلطان
 قتاد شاه پیاپی فقیر و پوزش کرد

عجب سہی که زد ستو و شاه شد مجبور
 سپر و گنج و سپہ چله در کف دستور
 چرخ معرفت ایند کریم و عفو
 وزیر گشت شهنشاہ و شاه شد مزدور
 که خرد بود بصورت بچہ مجبور
 ز خوی نیک فسون اندر انانداک
 که شاه باز اسیرت در که عصفور
 کشاد قتل در راز آن فتمیر غبور
 ضمیر شاه زنا سوت تا فتنه سوسور
 بزرگ حال سوزید از دیدار ستور
 بسوی نقطہ سیاهی هست مخرج نور
 نظر قتاد سلطان عجیب عالم نور
 چو شاه کرد درون در یک قصه عبور
 شنید با ناله در چشور نقش زنبور
 ز جرف و صوت میرا به نغمه باهور
 چو قطره که فنا شد بر بزم خاصور
 نه شاه ماندند نخلدانه گنجور
 کشید روح شهنشہ بجانب جهور
 که رستم از گریمت از کشاکش غفور

و گزرا ز غمی گفت و شد نهان از چشم
بزلت آمد و خود را شناخت و دست
وزیر و جمله سپهر حکم سلطان ماند
خمش حقیر من دم که را ز فقر بدام
کسی که مرشد او نور ریخت و دل او
بیایا که به مدح جناب مرشد پیر
نگاه مست وی از مهر گرفتد به مرید
جمال روی تو نوری ز نور یزدانیست
بالتفات تو الطاف حق بود شامل
به دل که بود منزل تقور تو
رضای مرشد یکسر منای حق باشد
اگر خدای سبحانی در عالم ناسوت
میان مرشد و حق بر خیز بود موبوم
موجود او بجوم مرشد اندرین بازار
نجات شیخ چو شد محو شد فنا می افتد
ضمیر پر و ضمیری خدای مفضل است
نمش حقیر من و مملکت زبان پر دوز
چو ششم این در شهوار را بر ششم نظم
من ای حقیر از احباب ایم امید
عطا کن از کرم لے رنای نمی خواهم
دعای خیر احباب خواهم از این د

چگونه میت که بگذشت بر ششم بچو
نشست با عظمت بر فراز صند
ز کیف باوه عرفان نشاط یافت
رساند سینه بسینه با متداود مور
طلوع شمس کند در دلش شب بخور
نویسم از ره اخلاص و عجز خیر سطور
به خلد باز بد ساغر شراب ملور
فرخ حسن نوز و شعاع بر قلی طوار
ترا اتحاد تو مختار میشود مجبور
ز کید و وسوسه ابلیس اگر بدور
چو حکم شمرند بد ز کجاست بد بخور
به شکل آمد مرشد کامل نزول که بدور
نقاب یافتند از تقوی منصور
ز دید مرشد اعتبار بشود منظور
اگر ذات شیخ بود آفتاب نامرور
اگر آب و حین بود واحد اندون
که ختم شد به غم غم که بود در نشور
آنکه که در نظر دوستان شود منظور
که زرد داشت که ز خورشید اسلام
ز عشق مرشد جان و دلم شود عمور
که جمع خاطر شان باره انما مرور

همیشه تا که بود کسره لازم مجبور

بخیر خواه عیان نصیب فتح بود
دل حور خدا یا شکسته و کسو

قصه الهیه

نوشادلی که بود محو در تصور یار
زهر دگینه و از خیر و شر بر آساید
ز نور دل جو قمر گرد خویش با که کشید
ز چار و پنج حس و طبع یافت آزادی
ز نیک و بد سپاه و سفید و غیر نیست
ز حرمت و عصمت بیرون نغمه بر انگیزد
نهد کلاه ز غفلت بفرق بسیاری
ز تحت و فوق و نشاید و قرار نیستی
ز صلح کل بره کفر و دین زندگانی
بسیخت دفتر اسلام و کفر ز آتش عشق
چو سجده اندر تخت آله جگر دارد
بزیر سایه سرو صنوبر آرازد
شرام گاه ضمیرش کشید لا هوتی
ز نور حرم نشاط و طلال می شویید
چو مقلد که بود آمد و نهاد انقاس
چو یارگان به تراز تو قمر و زین کیست

خیز ز خویش بدار نه پا و از زنجیر
نه بالکس به بدار نه با کس به پیکار
نشسته بر سر حرکت از بهر قنطریه رکاب
ز باد نفس نه جنبید خود از من آساید
نه نور و نه شناسد نه ظلمت شد یار
چو نیک که بود جدا و دور و دور یار
بروی خلق بخواب و بخت باشم یار
ز راس و چشمت شناسد نه از کین یار
دو منزل است از دیر و درم و دلدار
گشته رفته تسبیح و رفته زمار
بدوش پوشش ز جلال تو رید خود یار
منویری که به برکش خزان سده یار
ترانه شمع او گرد گلشن بسایه
بهم صقله بزداید ز آئینه زنگار
چو آینه که در و مکش خود نماید یار
و لے نقاب برویش نکندی از چادر

سینه خیز
از دل
نفس
بدره
پیشانی
پیشانی

<p>که سجدانه چو نرود عیان شود زان اگر گفتگو فکند پرده از در اسرار ز بطن خویش برآرد مشرق الزام شبان وادی این چه دید پر کسار نگردد دیده توحید احوال بکند از چو تفرقه بدید افتاد نور زردنار غلط گمان و غلط اندام تو غلط پندار چو از آتش نمرود شد جهان گلزار ز نور سوخت چرا جیب این امین کسار رفیق و سوسه چهل شوهر کسار و دوپه آینه زنگار ظلمت گنار که حق نباشد زمانه زانو خوار که پای نشستن و کمر بستن و او را به تفرقه نظم به بندم ز بار نو دستار</p>	<p>بکفر و دین منجی بهتر از خموشی نیست بجز کفر حق نیست مذهب دین را بجان تری که جداست و پاوه شکست به سنگ نوری چه بپایه کشود از عشق شود و غیب جهان و علم بر سر است ازو بجان مستان و پان زار شمع دل بکشتا چو از محرق نوری خوشتر مشک دانی اگر نه بار نه بینی که داشت نشو و تا دیگر نبود دیدی که آتش سوزانست و گریه بلور ز نور دیگر گمان داری شمشیر حقیر من و هم که اندوم تقریب بچو آن فسانه حلاج و سر مقتول زبان به است کزین زده عیان گوایم بروی نطق دیگر گویند غایب عالم</p>
<p>ز خاوری دیگر آرم عروس محاور را ز مطلع که بود رشک مطلع انوار</p>	
<p>مطلع ثانی</p>	
<p>کشاد مرغ گستان به بهتیت نهاد چو بنده زار فلک از توانست بسیار قضای عرصه گیتی چو تخته گلزار</p>	<p>صبار ساند بگوش چین نو بهار خوش است بنده بستان ز قطره چشم نیمه و صحرایان صبا عیر نشان</p>

زبک که سبزی بستان طراوت بگیرد
 ز جوش نغمه اطرد لب لب لب
 و باغ زاهد و صوفی از ان طرب خیزد
 زمانه بر سر صلیح دست و خنجر بر سر کام
 فلک ز سپهرین نیلکه آن خجل میشد
 ز شبنم از سپهر زمین عروس گلشن را
 زری که نامیه در جیب امن گلرخت
 حقیق خیز ز خلوت به بوستان روکن
 برون خرام ز خلوت که تا به یارها
 دلم بگو شمع عرکت بگوش با سگفت
 کسی که شب به نغمه لب کند تا صبح
 خندنگ غمزه بچرخان بسینم بکشد
 کیاست ساتی خوش که تا به یقین
 کشاکش غم بچرخان چنان نشود دلم
 اگر به نظم نویسم ترا خطرا بے دل
 طبعی که در دشت دشت روی تو حید
 در صوم و صبر و صلوة آور و چنان مجنون
 ز شکر شکر و از درد و درد بگفت
 من و تیرا شکایت لب لب طالع خوش
 من و دلم به تکلم زیاس نوید می
 که ناگهان بدو تو شمع کس ندارد داد

ز در چشم شفا یافت ز گس بیمار
 بوجد خم شده مستانه قامت اسرار
 ز دیده از می گلزنگ جبه و دستار
 عثمان به دست تشاوی سپهر و بنار
 شفق بدوش وی افکن چادر گلزار
 رساند نامیه صد دانه در شهنوار
 گل از نو و نور طرب کرد بر چادر شمار
 که گوش بر غزل مست لب لب گلزار
 بگویدت که چه دادت پیام خوشین بار
 بهار بیرخ جانان بود عذاب الابر
 چو داند او که چنان میکند سحر بیمار
 رسید لب زخم دلم لب لب سوفا
 دلم ز غم بر نماند بهر زرد و خمار
 چو کنجی که بود در شکوه عصا
 بزوزه زمین سخن فدا اشعار
 صفوف صبر و قناعت بشربت پیر
 که باز سده نه نقد به بعد بیمار
 چو گل شکر خورد صوم غم کند افطار
 من و تیرا شکایت ز چرخ اگر فشار
 گوی فغان به لبم گاه شور استغفار
 حقیر از لب توحیف انجمن گفتار

نام و نام خانوادگی
تاریخ

که ناله در غم بحران ز ابل دل دوست
تو خوش به چهل خود چیست و چه جان
ز ناله را بخوار وی کن که ز ورق دل
اگر تو ابل سخن رخ سوی سخنو رکن
ز نام او به گویم که عرف و خرد و لبست
بسان غیبی لم زبان مخد و لبست
سخن بنجامه و فکرش اضافتی دارد
نقدی محبوس است آب چشمه خضر
برنگ میل کشیدست گلک افروز دارد
عسل فرویش طبع ز نشان است علم و
در پی سکنر کشور کشای نظم سخن
صبر کلاک تو کشف از زبانی سخن
مشیر فکر متین تو جوهر فعال
قولی که از حرکات ادبی خامه تو
ز کشت زار ز خرمن که تو شام و صبح
سند فکر تو و شاهراه جولاست
ز بی ضمیمه شیریست معلم ادریس
طراز تر تو هر رنگ چشمه شاهان
چو شرح خلق تو در نظم و نثر بنویسم
ز مشک بیدار شمع قلم به جنت تو
ورق بود ورق گل رنگ گل شکر

شاید این را در پی بیاری

عنان بجز وصال است در کف لعل
که ناله را به کف ساربان است مبار
بیاد شعله ز موج بلا کشد مکار
بیا بیا به سر مدح ناظم و نثار
و کس به مسلک سلم است مالک شکار
ستیزه با سخن او حق بود پیکار
که گل بشاخ چین دارد از نسیم بهار
که یافت کالبدش منصف جاندار
نشیات اسود در دیده اولی الابرار
ز ناله داد لقب طوطی شکر گفتار
ز بهر اسطوری حکمت به علم و علم و وقار
ضمیمه یک تو علم غیب و واقف کار
گذاشت چرخ برین برادرت تو دار
نزار عشوه کند شاید سخن اظهار
کنند گریه بر روی زده ناظم و نثار
ر بود گوز رسیدن به جبلت رفیع
خوبی رسائی فکر تو کاشف استار
نگار نظم تو گلدرشته نیست بهار
بود و ابرو در غم چو طبع ابرو طار
دوات آورد مرا ز ناله آهوی آوار
طراز نظم کم طرح در خط گلزار

این شعر را در پی بیاری

بروی صفی قمر طاس کاکاز گشت تو
 ز نقطه ای که کاک تو برود نند
 با مستاب تو ناز و خویش بد و دروغ
 با اتحاد تو مقبول خلق شد مردود
 بهر کان که منیر تو بر تواند از د
 محیط طبع تو از هر نفسان سخن
 بجل مسئله و ریخت عقلی و نقلی
 اگر آفتاب سماء الهدی ترا گویم
 خلافت نامی منیر تو گوید رسد بهند
 قضا و فیاض از لیسکن عد و توخت
 چشم مست و نقلی هم سقر سحر ندان
 زرشکه قلم عجز و مندی نیا ز چکد
 خدا گواه نمود سخن نبی خواه هم
 بهر آن خدای که بنامش نشان دهد
 بآن حکیم که اندر ستاوی اضداد
 به آن قدیر که از امر کن مہیا کرد
 بهر علم که فاروق فرق کرد در جبل
 به لطفت و مہر طبعی که بر زمین بود
 به شکوه که ز پاس و دب بلین سید
 به سینه که ز اسرار حق بپوش آید
 به نخل کان نه خطا کرد در پناه نبی

بهمان کند که نسیم بهار بر گلزار
 نهال شعر بود بر چوبار و را نجان
 به اجتهاد تو تقوی بسیر نهد ستار
 به التفات تو مجبور میشد و نثار
 چه شمع تاج نهد خمار بر سر دیوار
 فکند و نیم از تر یمن به کنار
 ستاده بر در تو عقل کل با ستفا
 نجوم چرخ کند در شہاد تم اقرار
 عند حق قدرت از صغیر و عظیم اوجار
 بهفت خانه اسفل بگویم منشمار
 به چشم هم سطره باوشی دیگر شمار
 قسم به حق که ندانم ز خود نمائی کار
 بیاس صدق بسوگند میکنم تکرار
 خدایک صفاتش محفل و بیکار
 بهفت گوهر جان را بر مرشد غبار
 نجوم عرش ز مین و ثوابت و سیار
 بنیل جبل که بوجہل ماند در انکار
 به علتی که رسد یاس بر دل بیار
 بنالہ که ز دل تا گلو نشد ز نہار
 بجاہ کان شدہ پر خون ز حیدر کرار
 خداد گر چه ز پا از کشاکش منشمار

به تشنه که بجان داون آب شور بخورد
 به پایلی که به فصل بهار شده محبوس
 به آن نگاه که بر صبر دل سپینون نرد
 به قاصدی که رسد چو پایت در دکان
 به زده تازی او را م در سه به پایلی
 به غمگینی که در محبوب پرست از محبوب
 به بنده که جوگر را بش سینه خوش است
 به بیم عاشق بیدل بگاه عطر خیال
 به شمع طاهر و باطن دراز و شوق
 به هر که تنگی از و شود لعل
 به هر که محو شوق و لب و دهری حسن
 به تشنگی لب نور دیده که زهره
 به صوفی که بود گوش بشمار غیب
 به حسرتی که به پیری بود عهد شباب
 به فلسفی که خدایا جنس پیش سبب
 به هر که سینه که خیزد ز سینه عاشق
 به صانع کل که بود کفر و دین بسیار
 به جلوه که حجاب نظر بود نورش
 به اشتیاق و تقاضای گرم گفتاری
 به جذبه که موثر بود صبر و شکیب
 به زخمکاری که تیر نگاه نهانست

به اهل جمع که نان ریخت دره اشتیاق
 به طیش دل تقفس میزدند شکار
 به آن حجاب که بر جان دل شود کار
 به جوش دل که ستیزد ز نامه بر هر بار
 به تیرگامی فکر سلیم در اسرار
 به شیاری خود و فتنه خود منهن
 به بگری که برون آورد ز سینه غبار
 به روزی معشوق بر سر اقرار
 به نوح و وس و شبان لیلین بوی گلزار
 به کا و کا و دل و طبع ناظم و نثار
 به صبه سالی عاشق بچشم پوشی بار
 به سختی دل پر حم زمره گفتار
 به زده که دهد نامه بر مقدم پای
 به خوف روز حسامی از شوقی کردار
 به آن متاع که شد که میرد بازار
 به انتظار شب فصل از تغافل بار
 به کشد بدانه شبیه رسته زمار
 به جیستی که به پیش نظر کشد دیوار
 به شمع شمع مظهر مقابل اغیار
 به لطف عذر که بدارم کند دلدار
 به نبش لب هر دم تیر دل انگار

زخمن سخت خوشه چمن حقیرم
 حقیر را چو بیل خادسی چه کم گردد
 بجاده چو از مشتتری کند اعراض
 سخن به پیش تو گفتن مجال من نبود
 وگر بپای ادبی با تو قیل و قال کنم
 ولی نه عازم درست مرسلیمان را
 کارگاه سخن باقم شیخ شگرفت
 تو از نقاب مزین طعنه مطلقم وگرنه
 منم که برین مژگان من زخون جگر
 منم که خفا که من در تراوش من
 یا بیاری نو باده بای گلشن نظم
 یا بیاری نو باده بای گلشن نظم
 ز نفس منظم دامن شد زمین سخن
 برنگ بوته زوان جگر دلم افر وخت
 یفت شمع دلم شد به کنج نهال
 متاع کاسد و خیسگر انبهای سخن
 بقلب نارسه ناز و خجسته و مایه
 زراوی که ندارد زین در جندیس
 عجب بدان که زنا محرمان زمر سخن
 ز جو فروش که گندم ناست میترسم
 تو میری سخن بر زمان کس نگاشت

بکاف صاف نه و جویم از تو استنصار
 محط را بود ننگ و عار از خشنود
 متاع کس محض آورده ام سر بازار
 به پیش خورشید زنده لاف از انوار
 همان مثل که تپست فست بازار
 زره مهر و خشان نه رخ کشد زهرار
 که تاعوس سخن را کنم نقاب عذار
 که تاعوس نگرود چو شاد بازار
 کشید تشنه صندل به جبهه اشعار
 ز مشک ترسین از لبست نقش نگار
 نفس بسید که من شد مجاری انبار
 سخن چو حسن گل و سوز زرد از گفتار
 عجب مادر که عقاد در آرم بشکار
 گذارش نفسم شد ز تمام عیار
 ز شمع موج دهانی ز فکر من اشعار
 به از رشست و گران موافق آثار
 نخل شود چو کشد صیرفی سر معیار
 دلم شد به تن داغ و سینه ام فگار
 ز تن طعنه چو زانغان به بابل گلزار
 به قلب خویش ز تو میکنم تکرار
 تصرف تو سخن بر کشادی بر بازار

<p>قصیده حمدیاری ۱۸</p>		<p>خسان که شعله حشرت بسینا افروزند کجا بود کجا فکر من معاف اند قندیه ام که پرست از شربت ربی عالی ز بزرگ گل خمین آرمغان آستانه قیام چه بزرگ بزرگ منقدس بنده شاه کشند ز جاذبه که دلم داشت باطل بجزدوب بیکم آنکه ز دل راه شود دل باشند ز دج سوی دنیا عطف کنان سخن همیشه تا که کند حس مشترک صور همیشه تا که بولی ز صورت نوئی همیشه تا که ز ناموس عشق از نکست هر آنچه جوئی و خواهی حق همان مایی</p>	<p>بسو قند بنده نارسد بزرگ چنان کجا تامل دریا کجا کشاکش خار برای پیشکش آفریده ام بدو شمع ز شک دانه بود بدیه ام بر تار ز رحمت شمر داند که در بسیار زبان خامه به پیچیده کنی گزندار خنجر حقیر که بود ضرورت اقرار قدم ز جود ز انداز به پیشه گذار بجهت از مرئیات خوشی از اقرار مقدم آمده در فعل و معنی اقرار همیشه تا که بود حسن طاعت اقرار مدام شاهد قهوه و دبا شربت بقرار</p>
<p>قصیده حمدیاری ۱۸</p>		<p>صود چاه تو در ایام بقعر مایوست بنصه و غم و اندوه در چه اوبار</p>	<p>صود چاه تو در ایام بقعر مایوست بنصه و غم و اندوه در چه اوبار</p>
<p>قصیده حمدیاری ۱۸</p>		<p>هر که رواق ز دنیا بخدا عزوجل کحل از ازان تو در دیده کند حکم سبیل بحث در صوفی فیض تو کن گنگ ازل کردی حکم به انبیا پائی تبدیل طبع</p>	<p>آفتاب نیست که رخ کرد زینان جمل ز هر تریاق شود سر و شو طبع عمل هم ز خون تو دودنگ به بالائی جمل شربت قند بر آید ز دوان خصل</p>

بسم الله الرحمن الرحیم
 این قصیده حمدیاری است که در وصف حضرت علی (ع) است
 و در آن به صفات و کمالات آن بزرگوار اشاره شده است
 و این قصیده در ۱۸ بیت است

گاه و بطن غم شیر شد از حکمت تو
نار از حکم تو شد سرد و سلامه جلیل
کور روزی گاه تلاوت در خشم

شیر از هر کنی در تن افنی ازل
آب شد ناز که فرعون شده زبیل
بافت زبیل حکم شب قطع و شل

شرح بقصه

خاک و باد آتش و آب حکم تو ملایم
زندگی همه دیروز و روز تو زمان است
باک ذات تو ز تشبیه و تنزیه مدام
گفته آفرینش بهیچ معجزه تو رسد
کنش زانحن و دندان خود در تحمیل
دوخت به منت سوزن برون چین
از پی عام صلا داری آواز بلند
قدرت او هست که بی منت میل
قهر تو هر زنده بر دل و برگوشن ازان
نوح میگفت بکنعان که بیا در کشته
همچو قارون نه بیا گامی و صفین
قصه است بود از پی عیبت بخوان
آن یک بادر بیج ست و در گرا و خن
آن بتاراج برد از کف گل زر و سیم
آن کند برهنه تن نخل گلستان از خن
با چنین باد افوسست به تحریر عالم

گاه در صلح صلاحیت و گاهی بیدل
که ز حکم تو بهمان نان شود غیاث جیل
ای منزه از مشا است و مبارز شل
بچ حس بهیچ نیر افتاده و با چو جیل
عقد معرفت عقد مالاخیل
گونه گون حاکم ز ملکین جزیر و جیل
بر سر خوان نواشنج شرف و طویل
دیده نرگس شولا بنماید اکتیل
نشود پند و شود غرق بدایا جیل
قهر تو بر پی غرق به بالاس جیل
حکم حق آمد و بر بود و رادرا سفیل
باد شد ناری که را و دیگر با صیل
زان دو یک بهر صلاحیت و در گرا و جیل
وین بر آرد گل نواز سر و گوشن
وین بند بر سر غنچه کلاه مخمل
گر صبا گاه سموم ست بتاثر جیل

زان بر پیر بنده جان سوره آخوذ بدرد
 حمد و تسبیح بخوان ذکر کبریا که کثیر
 خاک ز بایان بر افشان که سبکساز تو
 بای هست بقدرت آن که بجز آن نری
 گر گیتی ترک ز دل عشق بجز در قوت
 نفس خود را چه نه بشناختی از علم خود
 ای یار من نفس سوی تمیص و حایق
 ای خدا یاس شو قصه محمود و بخوان
 نیست مؤمن که بداند غلظت و خفای
 هر که در گشتی که در گذر از شبهات
 در عطش و بر صدف که در آتش و محبت
 بر صدف صد کشد غم مخور از صف نعل
 روزی باز از چو صراف ملک بشنود
 میفکنند به پستی که نشیند بر صدر
 دلق صوفی به بقلند بر سو و مگر
 کیست آن نظم که در نظم نماید نگین
 نظم که بر تنک پدید ز رخا و خیال مجاز
 ای بسیار نام و دانا که میباشند علم
 حقیقتی نیست و نیستند به نیت
 حق علم نیست بر قمار و انیت عالم
 ای خوشا دل که بود شاگرد و خوشحال

نیست شکل که نه آسان شود و حاصل
 پیشتر تا آنکه اند غرق تپه پاه ذل
 بر بهمت یکشاخیم برین جنب و جل
 که شود کار کشان از قدست شمل
 جوخت یکشاید به تو دست و دل
 چه شود اگر تو شوی رشک بر ورا حطل
 باز کن چشم و ظاهر موش کن قدر غل
 شت و بر یکسایار و یکف عبد اقل
 نیست مسلم که نشاند بحر ملات نسل
 میرسد خوان حلاش خدا عز وجل
 آب نیسان ابدانش فلک شمس
 آنکه محتاج غنی ساخت دگر اهل دل
 هر خجالت چه شود صحت از دست غل
 آنکه اندیش سازد به طرعات شمل
 همچو ستار که ستار بود بر سر کل
 که گیتی غور نماید بنماید بهر شمل
 هست عمل که زعفر است بوی و بصل
 ای بسیار از ابر و صوفی که کند شمل
 در هر دی صد گونه بر علم و عمل
 نیت و جواهر است ابد از کبر و جل
 نه غم باغی و نی و سوسه و متقبل

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

آتش عشق زنده شعله قلبی شوق
زور و شعلت شوق پیاره حسان بگذرد
وز کاشن شوق شتاب سحر سوز و گداز
آنکه در محبتش تن منظر سعادت است
واقعی مرگ و مالمست بهر محراب
مهر کن میرجو یوب که جبریل امین
نیست شامی که مبدل نشد از نور
مهرگان آمد و بر بود لباس رنگین
از عقب بوسه گل آید یا ابر بهار
بیفت سیاه ندیدی که گوی یافت قرار
گاه در اوج و شرف که بیواند و وال
این نجوم اندیشه سحر همه در امر آه
کل یوم هو فی شالین بود دست خلاق
سوی کثرت گشت از حد تیش گاه منزل
ایستادم دور تو ای تو زمین زردی که
سازد محبت نکشالی ز رخ تو پیش نقاب
تو هم بخش که بی چون تو با نفس جهان
سبزه ریخته نشود و آتش دل سبزه
هر که صفت بسیار در شد ز غل

زان بود سوخته دل بهر از عالم و عمل
گرفت فصل نتوان گفت بگویم محبت
بر چو شمع که بسوزد ز غم بهر غسل
صبح عید است به ششش ز غم و غل
بهست از ان در دل عشاق ناله گل
آید از امر خدا و کند غرق غسل
نیست صبحی که وی از شام گزید
بر زنده کرد و عروسان چمن را به غل
باز پوشاند بخوبان چمن خست و غل
که زمین آن بسو نور گوی حوت و غل
گاه سعدان گوی غم به تبدیل غل
سعدانی ز تو نامید خود دست ز غل
نگار از چشم بصیرت شکفته با غل
قل هو الله احد پند بخوان ای تحمل
پرده بر طائر الطواف خود ای ز غل
بامره صورت اعمی هست طائر غل
همینان هست که اندر صف بهی از غل
بسته شفت نبوت تازه و ترکشت غل
بهره نخت داغ از پشته تیف غل

در وصف
روح شمع

در وصف
روح شمع

در وصف
روح شمع

در وصف
روح شمع

در وصف
روح شمع

در وصف
روح شمع

در وصف
روح شمع

در وصف
روح شمع

در وصف
روح شمع

در وصف
روح شمع

در وصف
روح شمع

لمه منکر بالعلم و کائنات منقوش بر دو قلم و نا شایسته و نامشروع و نیز نام سیکه از فرستاده در کمال کمال

وای آن نظم که خالی بود از عبرت و تذکر
امروز من بنگر نه ناید نیکو

چهره رباعی چه چمن چمن چمن چمن
هر حق بر دامن دیده و برگردان غزل

درم زین عالم بال زین چون چهره چهره
تازه بنویس بگردش کونین غزل

هر شمع و غمناک عزیمت و آفتاب فرزند ارجمند بابو
راجه بهادر ایم لای مشفق لکنو

ای مرد مک شمع من خسته جگر پای
به روی تو تار یک جانست چشم
زلفی دگر رخ نمودی به من پیر
زلفی به دیاری که نه قاصد آتی
یا قدر عنای تو کان سروران بود
لای وای تن ناترک تو بود جگر
پرورد در آغوش ترا مارت از مهر
اندر شب تار غم بهر تو چه سازم
به مات خزان میوه ناچخته مار خیت
در شکل فرسوده دلای غلابی
آن روی تو آن خدی تو آن بود لای
در بیک انسان فرشته صفتی بود
در نگاشته بر پهلوی کتای زبان بود

بنام رخ پر نور امار دگر پای
بشکست بکوه غم تو نشست کمر پای
ای تخت جگر نور بصیر جان پیر پای
باد سحری هم ندیدگاه خبر پای
یک فتنه و خشم شده بر جان پیر پای
خاکستر آتش شده لای تخت جگر پای
الکون تو بجام شدی ز پیش نظر پای
جز آه نباشد طبعم شام سحر پای
گویند فتنه میوه ناچخته ز اشجای
پاکیزه بصورت چو شمع شمع پای
انداخته در دام بلا جان پیر پای
بیکر ملک داشت بصورت چو شمع پای
دانی زبان عربی بود دگر پای

درم زین عالم بال زین چون چهره چهره تازه بنویس بگردش کونین غزل

<p>در علم و عمل کرد همه عمر برای به سنگ عطار دشته علم و هنر برای به سخت جگر برای بیاد تو دگر برای در این عطر گشت یکی تمهید برای در داوگری کرد همه عمر برای به بیات فلک کرد و از یزید برای به سبب بهم آخر ز جهان بخت مهر برای به ستم به ایرانی جان رفت به برای خود سوخت و آتش زده به جان به برای از فراطالم به نیکی گفت مگر به برای به ستم غم مانده پان خاک به برای سنا زده دالم در همه جان به برای دانی که رقم کرده ام از خون جگر برای این جو و جفا چون چنین جگر برای</p>	<p>در شاسته از هم سبقتان گوی او جوان است و چهارده سالش به نیم است و بهر بهر آتش زده از دفتر سلطان به توقیر فضیلت سلطان جهان به منصب چو در او چون داد گشت میزد روی سدا ز غیظ سی سال دگر به بهر بهر است اقبال در بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر در کانه بهر بهر بهر بهر بهر بهر این واقعه را دید و بهر بهر بهر بهر باز آ و نگه حال بهر بهر بهر بهر اگر بود این عمر و جوان بخت بهر بهر کس نیست که این بهر بهر بهر بهر این بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر</p>
--	--

از چرخ گویم بخدا روی در آرم
 تا بر من بیچاره کند فضل دگر برای

هم نه از چرخ گویم بخدا
 تا بر من بیچاره کند فضل دگر

هر دو تارخ از تصنیف منشی برنزار صاحب
صدر قانون گوی رتس شاهجهان پور
مخلص جو یا

زباغ طبع او شاد و شگفته فرورفته به بحر معنوی اوست حسان تو فتح معنی کرد روی بختزل تارسد جو یا با سان برای سال طبعش گل جو یا	گل معنی اسرار نهفته در یکتای معنیهای شگفته که شد کشف اسرار نهفته غبار و خار را اودم رفته زباغ حد گل نشاقت گفته
--	--

و دیگر

سرخ به مثال حد و ثنا گلشن حد تازه و سیراب یعنی دیوان بی نظیر حقیر سماک طالبان حق صادق آفتاب مشور میسلطان طبع گردید اندرین ایام بر تارخ طبع گفت سروش	سرخ تو حید اوم سر تا یا معنی و لفظ لوی و گل سیراب یاک از وصف حال و رفعت بهر شمع است بهر یکتا ز روشنایی بخش بهر دلیما روی بنود و بهر شمس سیراب بی سخن لا نظیر گو جو یا
---	---